

کلیات

دیوان ایرج میرزا

مؤلف: به جلال الممالک

مشمول بر مقدمه و قصاید و غزلیات و مثنویات

۵۵۰ بیت: خسرو - ایرج

حق چاپ محفوظ و منحصر است به

کتابخانه مظفری

بها: ۷۰ ریال

تلفن { ۳۰۳۹۱۴
 ۳۵۲۹۱ }

خیابان باب‌هایون

چاپ علمی

دوره زندگی ایرج میرزا

ایرج میرزا «جلال الممالک» فرزند صدرالشعراء غلامحسین میرزا پسرزاده فتحعلیشاه قاجار در اوایل ماه رمضان سال ۱۲۹۱ هجری قمری در تبریز متولد شده است . ایرج میرزا - با وجود صغر سن در خدمت دو استاد بزرگ آقا محمدتقی «عارف اصفهانی» و میرزا نصرالله «بهارشروانی» تلمذ کرده در هنگام رشد برای تکمیل زبان فرانسه و مقدمات علوم عصریه بمدرسه دارالفنون تبریز وارد شده و خارج از مدرسه نیز از حوزة درس آشتیانی برای تحصیل منطق و فلسفه و معانی و بیان استفاده میکرد .

مرحوم حسنعلی خان «امیر نظام گروسی» چون استعداد وافر و حق قریحه و ذوق سرشار او را بگفتن اشعار تحریض و بدادن صلوات و جوایز تشویقش کرد در سن شانزده سالگی متأهل شد و پس از مرگ پدر برای اداره معیشت بخدمات دولتی داخل شد . ایرج در سال ۱۳۰۹ که به نوزدهمین مرحله عمر قدم میگذاشت از طرف ولیعهد (مظفرالدینشاه) بلقبه صدرالشعرائی ملقب گردید و مجبور شد در اعیاد رسمی تصانف و مدائح سلام بسازد و بخواند !!

از آنجا که مدیحه سازی برخلاف عقیده و سبک او بود در طی قصیده ای که برای مرحوم امیر نظام ساخته از قبول لقب فخر - الشعرائی و صدرالشعرائی امتناع خود را تصریح کرده است .

ایرج همواره غمگین و مترصد استخلاص از این شغل نامطبوع بود تادر اوائل سلطنت مظفرالدین شاه که پیشکاری آذربایجان بعهده مرحوم میرزا علیخان امین الدوله واگذار شد معظم له ایرج را منشی مخصوص خود قرار داده و چون برای اشغال مقام صدرات بتهران باز میگشت شاهزاده را نیز با خود بتهران آورد (۱۳۱۴) منشآت خط کرمان و یزد را باو محول داشت پس از چندی بادبیر حضور «قوام السلطنه» عازم اروپا شده در مراجعت از راه تبریز مرحوم حسینعلی خان نظام السلطنه پیشکار آذربایجان مقدم شاهزاده را گرامی داشته اطاق تجارت را بوی سپرد.

ایرج در ۱۳۱۸ باتفاق نظام السلطنه بطهران آمده و در ۱۳۱۹ بنحسه و زنجان رفت شاهزاده از مشاغل گوناگون بقول خود، گرد سرداری سلطان رفتن - بلکه قربان بلکه قربان گفتن بتک آمده و همواره شاکی بود لذا توسط مستشاران بلژیکی در اداره گمرک داخل شده چندی در گمرک کرمانشاه مدتی در ریاست صندوق پست گمرک کردستان مشغول خدمت بود و بواسطه جلوگیری از مختلسین گمرک مخصوصاً بلژیکیائی که اختلاس را با پیشرفت سیاست روز توأمأ اجرا میکردند از گمرک کناره کرده در سال ۱۳۲۶ بتهران آمد.

گاهی که بدکر سرگذشت ایام جوانی خود میپرداخت از سیمای گرفته او بخوبی معلوم میشد که بروزگار گذشته اسف میخورد و باآه و حزن مخصوصی این شعر خود را آهسته زمزمه میکرد.

یاد ایام جوانی جگرم خون میگرد

خوب شد پیرشدم کم و نیمسان آمد
 در صدر مشروطیت و زمان وزارت مرحوم مرتضی قلی صنیع الدوله
 دخل خدمت معارف شده کابینه آن وزارتخانه را تأسیس و تا آخر هم
 مورد نهایت مهر مرحوم صنیع الدوله واقع بود (۱۳۲۴-۱۳۲۵).
 در سال ۱۳۲۶ با اتفاق مرحوم مهدیقلی منجر السلطنه که
 فرمانفرمای آذربایجان بود با حفظ مقام خود در معارف به تبریز
 رفته و کابینه ایالتی را که تا آنوقت سابقه نداشت تأسیس کرد و
 از راه قفقاز بتهران بازگشته در وزارت فرهنگ موفق بتأسیس
 اداره عتیقات شد در سال بعد بسمت معاونت حکومت به اصفهان رفته
 و چندی بحکومت آباده مأمور شده دوباره بکمرک داخل گشته
 «به پندر پهلوی» رفت در مراجعت از آنجا از کار گمرک کناره
 گرفته داخل وزارت مالیه شده ۱۳۳۳ ریاست دفتر محاکمات را
 بعهده گرفته در سنه ۱۳۳۴ فرزندان شدش جعفرقلی میرزا انتحار
 و زندگانی را بر او تلخ کرد.

پس از این واقعه جگر خراش طهران را ترک گفت بسمت
 معاونت مالیه بخراسان رفت و از ورود مستشاران امریکائی ببعده
 گاهی تفتیش و زمانی شغل معاونت را داشت تا رفته رفته از کار
 و مخصوصاً از شغل تفتیش خسته شده بتهران آمد و منتظر خدمت
 شد. یکسال و نیم در تهران توقف داشت و همواره منزلش محفل
 دوستان علم و ادب بود تا روز دوشنبه ۲۷ ماه شعبان ۱۳۴۳
 مطابق ۲۲ اسفند ۱۳۰۴ یکساعت بغروب در اثر سکته قلبی دار

فانی را بدرود گفته و طومار زندگانی را درهم پیچید .
 ایرج میرزا زبان فرانسه را بعد کمال میدانست و در
 تحصیل السنه عربی و روسی و ترکی زحمات زیادی کشیده بعلاوه
 آثار منثوره اش با آن خط زیبایی که مینوشت هر بیننده رامثل
 شنونده افکارش مفتون میکند . ایرج همانطور که از مجموعه
 اشعارش پیداست ابتکار و اجتهاد و سبک خاصی داشته .

خود فروشی ندارد همه جا بازبانی ساده و بدون تصنع
 سخن میگوید . که همه کس آنرا فهم میکنند و از آن محظوظ میشود .
 در اوائل زندگانی اخلاق نامناسب و دنی پرور اجتماع
 نتوانست او را هم یک شاعر متملق درباری درآورد زیرا روح
 قوی و طبع مستغنی او در مقابل تمام تزییقات محیط استقامت کرده
 استقلال ذاتی خود را از دست نداد .

ایرج برخلاف اکثر سخنوران عصر از دایره الفاظ گامی
 فراتر گذاشته ترجمان صادق و معرف حقیقی احساسات خویش
 گشت .

چنانکه میتوان گفت ایرج هر چه احساس میکند همان
 را براستی میگوید همیشه از تصنع و بخود بستن فکری که در او
 نیست احتراز میجوید بالاخره همین روح نیرومند که او را از
 گرداب تصنع و دروغ بساحل راستی کشانده آئینه اش را نیز از هر
 زنگی زدوده و بقدری صاف و عاری از کدورت کرده که بهتر
 از هر کس میداند انقلاب ادبی را باید از کجا شروع و فکر خراب
 جامعه ای را بروی چه پایه قوی گذاشت و درست بهمان نقطه ای

که منشاء این همه سستی و عدم اتکاء بنفس و استقلال فکر شده
 رخنه کرده میخواهد مرکز ثقل خرافات را تکان داده بنائی را
 که پایه افکار عامه بر آن استوار شده است از بن و از گون کند
 و میتوان گفت که تاحدی نیز موفق شده و بسا موهوم پرستان
 گمراه را که بایک بیت بی تکلف و روان خود براه راست
 کشانده است .

اما افسوس این محیط نه تنها مرئی افکار نیست بلکه اکثر
 افراد را پس از هزاران کشمکش بوسائل مخرب قوی آلوده
 ساخته و بخاموش کردن چراغ فکر و اداری میکند . با وجود اینکه
 ایرج در همه جا بالای محیط قرار گرفته و فکر قوی خویش را
 بر آن حکم فرما ساخته متأسفانه از این حیث در تحت تأثیر محیط
 واقع گشته است .

نتیجه آنکه در اواخر ضعف مزاج بزرگترین مانع نیل
 بآرزوهای بلندی است که این شاعر متجدد در سردارد. ضعف بی
 مورد قواست که از نتایج تأثیر این محیط کهنه پرست است با فکر
 قوی و متجدد این شاعر که دشمن وی بشمار میروند در کشمکشند
 این کشمکش بمرگ ناگهانی ایرج نیز اکتفا نکرده بلکه
 هنوز هم مانع نشر افکار اوست !!!..

خسرو - ایرج

شده

همه که خاک یک دریا هم	که طغیان درین دستا هم
مهربان همچو جسم با جانم	همه با هم مکلور و ظنیم
ای کار خدایم دورا هم	بشرف و بجنب تمام مکن
ما کرده و ظم برسانیم	و ظم با سبای ما در است
در سحر است از ظم هم خرام	شکر در دم که ظم است
ما یقین را با هر ایمانم	چون که حب و ظم را در است
ما یقین حریف سیدانم	کریم دشمن مکلور و ظم
جان و دل را یکسانیم	در دره موقت و بقای ظم

(نمونه ای از خط ایرج میرزا)

دیوان ایرج میرزا

بسم الله الرحمن الرحيم

توبه

بستان بدهن گرفتن آموخت	گویند مرا چو زاد مادر
بیدار نشست و خفتن آموخت	شبا بر گاهواره من
تا شیوه راه رفتن آموخت	دستم بگرفت و پا بپا برد
الفاظ نهاد و گفتن آموخت	یک حرف و دو حرف بر زبانم
بر غنچه گل شکفتن آموخت	لبخند نهاد بر لب من
تا هستم و هست دارمش دوست	بس هستی من ز هستی اوست

پسر بی ادب و بی هنر

پسر بی ادب و بی هنری	داشت عباسقلی خان پسر
کلفت خانه زدستش بامان	اسم او بود علی مردان خان
همه از او بدشان می آمد	بسکه بود آن پسر خیره و بد
دهنش را به لاله کج میکرد	هر چه میگفت لاله لیج میکرد
بچه گنجشک در آوردی زود	هر کجا لانه گنجشکی بود
مادرش مات که این چه شکم است	هر چه میدادند میگفت کم است
نه معلم نه لاله نه نوکر	نه پدر راضی از او نه مادر
تو مشو مثل علی مردان خان	ای پسر جان من این قصه بخوان

مخمس

بسیک سخنورن باختر

این جا است که ایرج طرح شعر
نوبین را پایه گذاری کرده ومی
توان در حقیقت ایرج را پایه
گذار اولیه طرز نوبین شعر دانست

« مصرعهای اول ابیات با »

« یکدیگر قافیه است و »

« همچنین مصرعهای دوم هر بیت

صبحدم کاین طاهر چرخ آشیان آفتابی گردد از بالای کوه
تافته رخ ، بال کوبان پر زنان از پروبالش چمن گیرد شکوه
نغمه خوان مرغ سحر بر شاخسار
بینی آن پروانه خوش خال و خط چسته بیرون از غلاف پیرهن
با پروبالی پر از زرین نقط سرزند یک یک بگلپهای چمن
بوسد این را غنغب و آن را عذار

☆☆☆

همچنان آن طفلک شیرین زبان بارخی سرخ و سپید از شیر و خون
آن دو چشم برق زن چون اختران سر کند شادان ز شاد بچه برون
بنگرد اطراف خود را شاد خوار
با تبسمهای شیرین تر زقند همچو پروانه بگشاید بال و پر
بر جهد از جاچو از مچمر سپند دست مادر بوسد و روی پدر
این در آغوشش کشد آن در کنار

پروانه خانگی

صبحدم کاین مرغ کیمپان آشیان بال بگشاید فراز کوهسار
پنجه و منقار نور افشان او پرده شب را نماید تار و مار
در چمن پروانه عاشق منش آن گل جاندار خوش نقش و نگار
از غلاف پیرهن آید برون پیرهن بر تن درد از عشق یار

بر برد زین گل بآن گل شادمان بوسد این راغب و آنرا عذار



همچنان آن طفلک شیرین زبان سالم و سرخ و سپید و چاق و گرد هم چو گوهر کز صدف آید برون بتگرد بر گلبنان خانگی دست مادر بوسد و روی پدر

در لطافت آمده چون گل بیار با دو چشم چون ستاره نور بار آید از شادی چه بیرون شادخوار بال بگشاید همی پروانه وار این در آغوشش کشد آن در کنار

بمناسبت فقدان پدر

شکوه بر چرخ بر نداد دشمن الله الله به که باید نالید همه سر تا پا مکر است و فریب گریک خوانخواه زاران یوسف طلب شادی از این چرخ حزون باد بیزی بود اندر غربال کلبه ای نیست از آن به ماتم گر ز بهر پسر خود یعقوب من ز بهر پدر خود زین پس داشت یعقوب امیدی که رسد بر یعقوب من آنهم نبود پیرهن گشت کفن در تن او چونکه پیراهن یوسف را دید من ز پیراهن این یعقوبم بدرا رفتی و من از پس تو گر بر اتلال و دمن گریه کنند

عجبا چه رخ بود دشمن من زین ستمگر فلک اه-ریمن همه پا تا سر رنج است و محن بلکه گر گین ه-زاران بیژن طمع راحت ازین دهر فتن : آب سائی بود اندر هاون خانه ای نیست از او بی شیون کرد بیت الحزنی را مسکن مسکن خویش کنم بیت حزن روزی از یوسف او پیراهن : زانکه پیراهن وی گشت کفن پیرهن باد کفن در تن من چشم یعقوب از آنشد روشن پیرهن خواهم در یسد بتن مرثیت گویم ، خاکم بدهن اخطل واعشی و حسان و حسن

عوض نوحه بر اتلال و دمن
 آتشت آب نماید آهن
 کشته تما شده چرخ کهن
 تا چه یابی تو از آن پاداشن
 خانه‌ای نیست که ماند روشن
 وز چراغی که تو ریزی روغن
 سرخ گردد بافق پیرامن
 بار های کهنه بر گردن
 هر شبی کانجمن آری ز پرن
 نبود دافع زخمت جـوشن
 وز تو بگریخت ندارد بهمن
 تا هـ را ، کف نهلی از دامن

در سر قبر تو من نوحه کنم
 آهن ارباشم در تاب و توان
 ای کهن چرخ بسی تازه جوان
 زین همه ظلم که بامن کردی
 خاطری نیست که باشد شادان
 از ایاغنی که تو بخشی باده
 نه شعاع است که هر شام ترا
 خم از انگشت ترا پشت که هست
 انجمنها ز تو ویران گردد
 نبود رافع زهرت تریاق
 با تو آویخت نیارد رستم
 نهلم دامن شه را از کف

«غزل»

حرب افسرده کند دل چو زحد در گذرد
 آب حیوان بکشد نیز چو از سر گذرد
 این همه نقش که بر صحنه گیتی پیداست
 سینمائست که از دیده اختر گذرد
 آنهمه شوکت و ناموس شهبان آخر کار
 چند سطری است که بر صفحه دفتر گذرد
 عاقبت در دوسه خط جمع شود از بدونیک
 آنچه يك عمر بدارا و سکندر گذرد
 من از این زندگی يك نهج آزرده شدم
 گر چو قند است نخواهم که مکرر گذرد
 گر همه دیدن يك سلسله مکروهات است
 کاش این عمر گرانمایه سبکتر گذرد

تو از این خلعت هستی چه تفاخر داری
 این لباسی است که برپیکر هر خر گذرد
 آه از آن روز که بی کسب هنر شام شود
 وای از آن شام که بی مطرب و ساغر گذرد
 لحظه ای پیش نبود آنچه ز عمر تو گذشت
 و آنچه باقیست بیک لحظه دیگر گذرد
 ای وطن زینهمه ابنای تو کس یافت نشد
 که براه تو بگویم ز سر ، از زر گذرد
 نه شریف العلماء بگذرد از سیم سفید
 نه رئیس الوزراء از زر احمر گذرد
 گر بمحشر هم از این جنس دوبا در کارند
 وای از آن طرز مظالم که بمحشر گذرد
 و در یکی زان همه عمال بود ایرانی
 گله ها بین خداند و بیمبر گذرد
 عنقریب است که از عشق تو چون پیراهن
 سینه را چاک کند « ایرج » و از سر گذرد

در باره مستشاران امریکائی

نه بینی خیر از دنیا « علانی »
 ترا کردیم ای گوساله مأمور
 که بنمائی در آمریکا تفحص
 در امریکا بخرها کردی اعلان
 ز نوع خود فرستادی کمندی
 چموش و بدلگام و خام و گه گیر
 خران داخلی معقول بودند
 که باشد اینمثل منظور هر کس
 رسد از آسمان بر تو بلانی
 نه مأموری که المأمور معذور
 بیاری مستشاری با تخصص
 که باشد مرتع سبزی در ایران
 خصوصاً یک خر یا لا بلندی
 نه از افسار میترسد نه زنجیر
 وجه المله و مقبول بودند
 زبان خر « خلج » میداند و بس

نه تنها مرتع ما را چریدند / پدرسك صاحبان برسبز هریدند

مخالفت با معاهده ۱۹۰۷

گویند که انگلیس با روس / عهدی بسته است تازه امسال
کاندر پلتمیک هم در ایران / زین پس نکنند هیچ اهمال
افسوس که کافیان این ملک / بنشسته وفارغند از این حال
کز صلح میان گربه و موش / بسر بساد رود دکان بقال

قبله ما

حاجیان رخت چو از مکه برند / مدتی در عقب سر نگرند
تا بجائی که حرم در نظر است / چشم حجاج بدنبال سر است
منهم از کوی تو گر بستم بار / باز با کوی تو دارم سروکار
چشم دل سوی تو دارم شب و روز / چشم بر کوی تو دارم شب و روز
تو صنم قبله آمال منسی / چون کنم صرف نظر مال منی
روی رخشنده تو ، قبله ماست / مردم دیده ما ، قبله نماست

پرده بر افکن

جان بلب عاشق بیدل رسد / با غمزاتی که تو خانم کنی
دریا دریا بتوحسن اندر است / پرده بر افکن که تلاطم کنی
غنچه بگلزار خموشی کند / تا تو گل اندام تکلم کنی
سروستاده است مؤدب بجای / تا تو برفتار تقدم کنی
من بتواظهار تعشق کنم / تو زمن ابراز تألم کنی
از دگران بیشترم دار دوست / کز دگران بیشترم کم کنی

قطعه

گوئی که تو رسوائی من با تو نیامیزم
رسوا تو مرا کردی پیش همه مرد و زن
خواهم که رخت بینم بی واسطه عینک
خواهم که برت گیرم بی حائل پیراهن

کار فرما و کارگر

شنیدم کار فرمائی نظر کرد
 روان کارگر از وی بیازرد
 بگفت ای گنجور این نخوت از چیست
 من از آن رنجبر گشتم که دیگر
 تو از من زور خواهی من ز تو زر
 تو بر من میدهی گر بدره سیم
 منم فرزند این خورشید پر نور
 مدامش چشم روشن باز باشد
 زنی یک بیل اگر چون من در این خاک
 نهال سعی بنشانم در این باغ
 نخواهم چون شراب کس بخواری
 زمن زور و ز تو زر این بان در
 فشانم از جبین گوهر در این خاک
 نه باقی دارد این دفتر نه فاضل
 بکس چون رایگان چیزی نبخشند
 چرا بر یکدیگر منت گذارند

ای شوخ پسر

فکر آن باش که سال دگر ای شوخ پسر
 روزگار تو دگر گردد و کار تو دگر
 حسن تو بسته بموئیسست زمن رنجه مشو
 گر ز روز بد تو بر تو شدم یاد آور
 بر تو این موی بود اقرب من جبل ورید
 ای تو در دیده من اشهی من نور بصر

موی آنست که چون سرزند از عارض تو
 همه اعضایت تغییر کند با تا سر
 نه دگر و صف کند کس سرزلفت بعبیر
 نه دگر مدح کند کس اب اعلت بشکر
 نه دگر باشد روی تو چو ماه نخشب
 نه دگر ماند قد تو بسرو کشر
 گوشت آن گوشت امان بود همچو صدف
 چشمت آن چشمست امان بود چون عبهر
 طره‌ات طرهٔ پیشست ولی کو زنجیر
 سینه‌ات سینه قبلست ولی کو مرمر
 همچو این مو که کند منع ورود از عشاق
 خار آهن نکند دفع هجوم از سنگر
 نه دگر کس ز قفای تو فتد در کوچه
 نه دگر کس بهوای تو ستد در معبر
 آنکه بردر بود امسال دو چشمش شب و روز
 که تو باز آئی و برخیزد و گیردت بپر
 سال نو چون بدر خانهٔ او پای نهی
 خادم و حاجب او عذر تو خواهد بردر
 نه کم از موری در فکر زمستانت باش
 پیش کاین مو برخت چون مور آرد لشکر
 من ترا طفلک با هوشی انگاشته ام
 طفل باهوش نه خود رأی بود نه خود سر
 گر جوانیست بس از خوشگذران نیست بست
 آخر حال ببین عاقبت کار نگر
 در کلوپها نتوان کرد همه وقت نشاط
 در هتلها نتوان برد همه عمر بسر

و باصل و سب از سلسله اشرافی
این شرافت را از سلسله خویش مبر
وقت را مردم با عقل غنیمت شمرند
اگر عقل بود وقت غنیمت بشمر
تکیه بر حسن مکن در طلب علم بر آئی
این درختیست که هر فصل دهد بر تو ثمر
سیم امروز ز دستت برود تا فردا
باد بر باشد چیزی که بود باد آور
خط برون آری نه خط بتو باشد نه سواد
خسر الدنیا والاخره گردی آخر
کوش کز علم بخود تکیه گهی ساز کنی
چون بیند حسن از خدمت تو ساز سفر
درس را باید زان پیش که ریش آید خواند
نشینی که بود درس صفر نقش حجر
دانش و حسن بهم نور علی نور بود
وه از آن صاحب حسنی که بود دانشور
علم اگر خواهی با مردم عالم به نشین
گل بگردد خوشبو چونکه بگل شده مبر
ذره بر چرخ رسد از اثر تابش خود
مشک خوشبو شود از صحبت مشک اذفر
تو گر از خدمت نیکان نبری غیر از خار
به که در صحبت دو نان در وی سینبر
چاره کار تو اینست که من میگویم
باور از من کن و جز من مکن از کس باور

پس از این از همه کس بگسل و با من پیوند
 ک آنچه از من بتو آید همه خیر است نه شر
 یکدل و یکجا در خانه منزل کن
 آنچنان دان که خود این خانه خریدی بازر
 گرچه بی مایه خریدار وصال تو شدم
 علم من بین و تو بی مایگی من منگر
 هنری مرد به بدبختی و سختی نزید
 و رزید یک دوسه روزی نبود افزونتر
 من همان طرفه نویسنده و قتم که برند
 منشأتم را مشتاقان چون کاغذ زر
 من همان دانا گوینده دهرم که خورند
 قصب الجیب حدیثم را همچون شکر
 سعدی عصرم این دفتر و این دیوانم
 باورت نیست بدیوانم بین و دفتر
 بهترین مرد شرفمند در این ملک منم
 همنشین تو که میباید از من بهتر
 هیچ عیبی بجز از فقر ندارم بالله
 فقر فخر است ولی تنها بر پیغمبر
 همت عالی با کیسه خالی دردیست
 که به آن درد گرفتار نگردد کافر
 تو مدارا کن امروز بدرویشی من
 من تلافی کنم اربخت بمن شد یاور
 ای بسامفلس امروز که فردا شده است
 صاحب خانه و ده مالک اسب و استر
 من نه آنم که حقوق تو فراموش کنم
 گرسد ریش تو از عارض تو تا بکمر

تا مرا چشم بود در عقبست مینگرم
 هم مگر کور شوم از تو کنم صرف نظر
 تا مرا بای بود بر اثرت می آیم
 مگر آن روز که بیچاره شوم در بستر
 بخدائی که بمن فقرو بقارون زرداد
 گنج قارونم در دیده بود خاکستر
 گرچه کردم سخن از فقر تواندیشه مدار
 نه چنان است که در کار تو مانم مضطر
 با همه فقر کشم جور تو دارم جان
 با همه ضعف برم بار تو تا هست کمر
 گرچه آتش بطفد چهره آهنگر باز
 آرد از کوره برون آهن خود آهنگر؛
 من چو خورشید جهان تابم و بینی خورشید
 خود برهنه است ولی بر همه بخشد زیور
 هر چه از بهر تو لازم شود آماده کنم
 گرچه با کدیمین باشد و باخون جگر
 بفدای تو کنم جمله دارائی خویش
 ای رخت خوبتر از آینه اسکندر
 حکم حکم تو و فرمایش فرمایش تست
 تو خداوندی در خانه و من فرمانبر
 نه بروی تو بیارم نه بکس شکوه کنم
 گر سرم بشکنی ارخانه کنی زیر و زبر
 تو بجز خنده نبینی بلبم گرچه مرا
 در دل انواع قصص باشد و انواع فکر
 هر چه در کیسه من بینی بر گیر و برو
 هر چه از خانه من خواهی بردار و ببر

هرچه از جامه من بینی خوبست بپوش
 جامه خوبتر ارهست بیازار بخور
 پیش روی تو نهم خوبترین لقمه چرب
 زیر بال تو کشم نرمترین بالش نرم
 تا توانم نگذارم که توبی پول شوی
 گرچه بفروشم سرداری تن را بضرر
 آنچنان شیک و مدو خوب نگاهت دارم
 که زهر با مُد این شهر شوی بامدتر
 جامه‌ات باید با جان متناسب باشد
 به پلاس اندر پیچید نشاید گوه‌ر
 پیش تو میرم روانه صفت پیش چراغ
 دور تو گردم چون هاله که بردورقم
 تنک گیرم ببرت نرم بخارم بدنت
 من یقیناً بتو دلسوز ترم از مادر
 گرد سرداری و شلوار تو خود پاك كنم
 من بتزیین تو مشتاق ترم تا نوكر
 پیره‌نهای ترا جمله خود آهار زنم
 من ز آهار زدن واقفم و مستحضر
 جا بخلوت دهمت تا که نبینند رخت
 تو پسر بچه تفاوت نکنی با دختر
 زیر شلواری و پیراهن و شلوار ترا
 شسته و رفته و تا کرده بیارم ببر
 کفش تو و اکس زده جامه ات و خورده بود
 هر سحر کانا در پا کنی و این را در بر
 یقه‌ات پاك و کلاه نو و سردست تمیز
 عینک و دستکش و ساعت و پوتین درخور

دستمال را مخصوص معطر سازم
 نه بدان باید تو خشك كنى عارض تر
 تر و خشكت كنم آنسان كه فراموش كنى
 آن شفقتها كز مادر دیدی و پدر
 شب اگر بینم كز بالش افتاده سرت
 سینه پیش آرام تا تکیه دهی بروی سر
 نفس آهسته كشم دیده بهم نگذارم
 تا تو بر سینه ام آرامی تا به سحر
 وردلم خواست كه يك بوسه بموی تو ز من
 آنچنان نرم ز منم كت نشود هیچ خبر
 شب پیوشانم روی تو چو يك كدبانو
 صبح بر چینم جای تو چو يك خدمتگر
 چشم از خواب چو بگشودی پیش تو نهم
 سینی نان و پنیر و كره و شیر و شكر
 شانه و آینه و حوله و صابون گلاب
 جمله با سینی دیگر نهمت در محضر
 آب ریزم كه بشوئی رخ همچون قمرت
 آنكه ناشسته برد آب رخ شمس و قمر
 خود ز من شانه سر زلف دل آرای ترا
 نرم و هموار كه يك مونسند شانه هدر
 بستر خواب من ارتوده خاكستر بود
 از بی خواب تو آماده كنم تخت فخر
 صندلی های ترا نیز فندار كنم
 صندلی های فندار بود راحت تر
 آرام از بهر تو مشاق و معلم لیكن
 درس مشقت را خود گیرم در تحت نظر

سعی استاد بکارتو نه چون سعی منست
 دایه هر قدر بود خوب نگردد مادد
 هر قدر خسته کند مشغله روز مرا
 شب ز تعلیم تو غفلت نکنم هیچ قدر
 چشم بر هم نزنم گرچه مرا خواب آید
 تا تو درس خود پاکیزه نمائی از بر
 صد غلط داشته باشی همه را میگویم
 گر به یکبار نفهیدی ده بار دگر
 از کتاب و قلم و قیچی و چاقو و دوات
 هر چه دارم بتو خواهم داد، ای شوخ پسر
 هفته یک شب از بهر نشاط دل تو
 تارو سنتور فراهم کنم و رامشگر
 جمعه‌ها پول درشگه دهمت تا بروی
 گه معینیه گهی شمران گه قصر قیچر
 ورکنی گاهی در کوه و کمر قصد شکار
 از پس و پیش تو بشتابم در کوه و کمر
 هم انیس شب من باشی وهم مونس روز
 هم رفیق سفرم گردی وهم یار حضر
 شب که از درس شدی خسته و از مشق کسل
 نقل گویم بتو از روی تواریخ و سیر
 قصه‌ها بهر تو خوانم که برش هیچ بود
 بعلی قصه عثمان و ابوبکر و عمر
 یک دوسالی که شوی مهمان در خانه من
 مرد آراسته‌ای گردی با فضل و هنر
 عربی خوان و زبان دان شوی و تاریخی
 صاحب بهره ز فقه و ز حدیث و ز خبر

خط نویسی که اگر ببند امیر الکتاب
 کند اقرار که بنوشته ای از وی بهتر
 شعر گوئی که اگر بشنود آقای ملک
 آفرین گوید بر شاعر و شاعر پرور
 داخل خدمت دولت کثمت چندی بعد
 آئی از جمله اعضای دوائر بشمر
 ابتدا گردی نبات و سپس آرشیویست
 بعد منشی شوی و بعد رئیس دفتر
 گر خدا خواست رئیس الوزراء نیز شوی
 من چنین دیده ام اندر نفس خویش اثر
 آنچه در کار تو از دست من آید اینست
 بیش از این آرزویی در دل تو هست مگر؟

حاشی شدن آئین هنرمند

ای سیه چشم چه دیدی تو از این دیده گناه
 که نگاهت چو کنم خیره کنی چشم سیاه
 هر کسی با کس در کوچه شود رو بارو
 همه را چشم فتد بر رخ تو خواه و نخواه
 پیش چشم تو گنهکار همین چشم منست
 چشم های دگران را نبود هیچ گناه؟
 تو بنظمیه و مستخدم تا میناتی
 گر خطا کار مرا دانی زینگونه نگاه
 جلب بردر که خود کن پی استنطاقم
 بهر تحقیق نگهدار مرا در درگاه
 هر دو دستم را با بند کمر شمشیرت
 سخت بر بند که از غیر تو گردد کوتاه

ساز تحت نظر خود دو سه مه توقیفم
 حبس تاریک کن اندر خم آن زلف دو تاه
 بر تنم پوش از آن جامه که دزدان پوشند
 بگناهی که چرا کردم دزدیده نگاه
 در ردیف همه دزدان دو بدو چار بیچار
 بی تسطیح خیابان برو رو بیدن راه
 هیچ یک لحظه مشو دور ز بالای سرم
 تا بسر نگذرد امید فرارم ناگاه
 شرط باشد که ز آزادی خود دم نزنم
 گر چه مشروطه طلب باشم و آزاد بخوان
 من گواهی نگرفتم که ترا دارم دوست
 تا مفتش شنود قصه عشقم ز گواه
 داغ مهر تو بود شاهد بر جبهه من
 وین چنین داغ نباشد دگران را بجباه
 من گرفتم که ترا در دل خود دارم دوست
 آن که بودت که ز راز دل من کرد آگاه
 خوب حس کردی عاشق شدن آئین منست
 این بمن ارث رسید از پدرم طاب ثراه
 بی جهت اخم مکن تند مرو زشت مگو
 که چو من بهر تو پیدا نشود خاطر خواه
 بهر من کج کنی ابرو بروای چشم سفید
 وه چه بی جا غلطی شد بروای چشم سیاه
 که ترا گفت که در کوچه سلامم نکنی
 که ترا گفت که باید نیروی بامن راه
 آنکه گوید بگریز از من و با او بنشین
 خواهد از چاله بروز آئی وافتی در چاه

آن رفیق تو ترا مصلحت خویش آموخت

بخدا میبرم از دست رفیق تو پناه

کیست جزمی که خورد باطناً از بهر تو غم

کیست جزمی که کشد واقعاً از بهر تو آه

کیست جزمی که اگر شهر پر از خوشگل بود

او همان شخص تو را خواهد الا بالله

کیست استادتر از من به نگاهی داند

که چه استادی در خلقت تو کرد الله

کیست جزمی که زند یک مه آزاد قلم

و آورد پیش تو شهریه خود آخر ماه

دور پیری را با محنت و سختی سپرد

که تو ایام جوانی گذرانی برفساف

فی المثل گرسرو پای خود او ماند لغت

کله و کفش خرد بهر تو با کفش و کلام

من همان صورت زیبای تو را دارم دوست

مطمئن باش که در من نبود قوهٔ بام

بهوای تو کنم گردش بیابغ ملی

بسراغ تو روم مقبرهٔ نادرشاه

کوه سنگی را در راه تو برسینه زدم

سنگ برسینه زدن بهتر از این دارد راه

خواهی امروز بمن اخم کن و خواهی ند

عاقبت رام و دل ، ، منی خواه نخواه

حاضرم دکهٔ بالوده فروش دم ارك

باتو بالوده خورم من که نخوردم باشاه

با درشگه برمت تا گل خطمی هر روز

چکنم نیست در این شهر جز این گردشگاه

گر دهد ره پدر دانش و صدرالتجار
 باتو آسوده توان بود شبی در نوچاه
 باش بینی که تو خود سوی من آئی بامیل
 گرچه امروز بمن میگذری با اکراه
 باش بینی که وفای من و تو زائل کرد
 مثل وافق و عذرا که بود در افواه
 شکر امروز بکن قدر محبان بشناس
 من نگویم که در آخر چه شود و الاسفاه
 دید خواهی که تو هم مثل فلان الدوله
 خط بر آورده از گرد بنا گوش چوماه
 لاجرم مهر کنی پیشه و پیش آری چهر
 بوسه بشماریم از لطف از یک تا پنجاه
 کج مرو لجمکن ایرج بشو آقائی کن
 چاکرانت را نیکوتر از این دارنگاه
 گاهی احوال مرا نیز بپرس از دم در
 گاهی از لطف مرا نیز ببین در سر راه
 نه چو من عاشقی افتد نه چو تو معشوقی
 هر دو بی شبهه نداریم شبه از اشباه
 گر بدریا شوی اندر دل تحت البحری
 یا روی در شکم ز پیلن بر قلّه ماه
 و روی در حرم قدس تحصن جوئی
 عاقبت مال منی مال من انشاء الله

قطعه

طبیعت که شگفتی ها نماید شگفتی بر شگفتیها فزاید
 گهی بینی که اندر گلخنی زشت که هست آکنده از خار و خس و خشت

یکی لاله دمیده سرخ و دلکش
 گهی دروادی پر خار و پرسنگ
 که دیده گردد از دیدار آن خوش
 بیای ای اتفاقاً چشمه خرد
 بخار و سنگ حامل چند فرسنگ
 گهی بالای گوهی صحرایی آب
 درختی سایه گستر رسته بینی
 که جان یابد از او چون تشنه خورد
 در آن از رستنیها جمله نیاب
 رسی در سایه اش راحت نشینی
 یکی بود از شگفتیهای دنیا
 صنم الدوله هم در دوره ما

قطعه

آب حیاتست پدر سوخته
 وه چوسیه چرده و شیرین لبست
 چون شکلاتست پدر سوخته
 آب شود گر بد هانش بری
 توت هرات است پدر سوخته
 تا بتوانیش بگیر و بکن
 صوم و صلاحست پدر سوخته
 می نرسد جز بفرومایگان
 خمس و زکات است پدر سوخته
 سخت بود ره بدش یافتن
 حصن کلاتست پدر سوخته
 تنگ دهان موی میان دل سیاه
 عین دواتست پدر سوخته
 احمد و از مهر چنین منصرف
 خصم نجاتست پدر سوخته
 با همه ناراستی و بد دلی
 خوش حرکاتست پدر سوخته
 قافیه هر چند غلط میشود
 باب لواطست پدر سوخته

غزل

آزرده ام از آن بت بسیار ناز کن
 یا از گلیم خویش فزونتر دراز کن
 آبا آنکه از رخس خط مشکین دمیده باز
 آن ترک ناز کن نشود ناز کن
 ز چشم بد کنند همه خلق احتراز
 من گشته ام ز چشم نکو احتراز کن

رند شراب خوارم و درسینه‌ام دلیست

پاکیزه تر ز جامه شیخ نماز کن

من از زبان خویش ندارم شکایتی

چشمست بیشتر که بود کشف راز کن

جوئی ز بوستان محبت نبرده اند

سالوس زاهدان حقیقت مجاز کن

این حاجیان بحشرعنان برعنان روند

با اشتران طی طریق حجاز کن

من پروراندمت که تو با این بهاشدی

طفلی ندیده‌ام چو تو بردایه ناز کن

کی آرزوی سلوی و من ره دهد بدل

آن اکتفا بنان و پنیر و پیاز کن

آن را که آز نیست بشاهان نیاز نیست

سلطان وقت خویش بود ترک آذکن

نه زور سود داد و نه زاری علاج کرد

آری زر است زرگره از کار باز کن

ما را هوای خدمت فرمانروای ملک

هست از هوای روی بتان بی نیاز کن

غرخ کز عدل او نماند

دست طمع بمال رعیت دراز کن

جز ترک من که تازه کند مشق ترکتاز

در عهد او نماند دگر ترکتاز کن

دشمن بدار کرد بین چون کند بدوست

آن کس که هست دشمن خود سر فراز کن

ابلیس

ابلیس شبی رفت بیالین جوانی
 آراسته با شکل مهیبی سرو بر در
 گفتا که منم مرک و اگر خواهی ز بهار
 باید سگزینی تویکی زین سه خطر را
 یا آن بدرپیر خودت را بکشی زار
 با بشکنی از خواهر خود سینه و سر را
 یا خود ز می ناب بنوشی دوسه ساغر
 تا آنکه پیوشم زهلاک تو نظر را
 ارزید از این بیم جوان بر خود و جادداشت
 کز مرک فتد لرزه یتن ضیفم نر را
 گفتا پدر و خواهر من هر دو عزیزند
 هر گز نکنم ترک ادب این دو نفر را
 لکن چوبی دفع شر از خویش توانگرد
 مینوشم و باوی بکنم چاره شر را
 جامی دو بنوشید چو شد خیره زمستی
 هم خواهر خود را زدوهم کشت بدر را
 ای کاش شود خشک بن تاك و خداوند
 زین مایه شرفظ کند نوع بشر را

رباعی

هر وقت که دیدی غضبیت رو آورد از يك تا صد شماره کن ای سره مرد
 در ضمن شماره عقلت آید سر جای دیگر ننگی آنچه نمیاید کرد

تذکره

ان کت غضب گردد عیان از الف تا یالف بارا بخوان
 کاه این ضمن افتد صفر از جوش از جنون فارغ شوی آئی بهوش

قر کیمب بغه

داش غلوم مرك توحظ كردم از اشعار تو من
متلذذ شدم از لذت گفتار تو من
آفرین گفتم بر طبع گهربار تو من
بخدا مایه شد ر تو و در کار تو من

وصف مرکز را کس مثل تویی پرده نگفت
رفته و دیده و سنجیده بی پرده نگفت

هر چه در نمره ده بود منزه دیدم
گر تو يك حسن در او دیدی من ده دیدم
قابل محمذت و در خور به به دیدم
نظم تو منطبق و نثر تو موجه دیدم

هیچ يك از نمرات تو چنین خوب نبود
يك فرازی که در او باشد معیوب نبود

غیر تو پیش کسی این همه اخبار کجاست
اگر اخبار بود جرأت اظهار کجاست
نه طمید دل بر آن طوطی پادار کجاست
آنکه لوطی گریه را کند انکار کجاست

آفرین ها بشتات و به وفاداری تو
پرو پا قرصی و رك گوئی و پا داری تو

که گمان داشت که این شور بیا خواهد شد
هر چه دزد است ز نظمیه رها خواهد شد
دور ظلمت بدل از دور ضیا خواهد شد
دزد کت بسته رئیس الوزراء خواهد شد

مملکت باز همان آس و همان کاسه شود

لعل ما سنك شو ما ماسه شود

این رئیس الوزراء قابل فراشی نیست
 لایق آنکه تو دل بسته او باشی نیست
 هممش جز بی اخازی و کلاشی نیست
 درساطش بجز از مرتشی و راشی نیست

گر جهان را بسپاریش جهان را بخورد
 وروطن لقمه نانی شود آن را بخورد

از بیانات رئیس الوزراء با دو سه تن
 کرده يك رنہ. تأتری و فرستاده بمن
 من هم الساعه دهم شرح بر ابناء وطن
 که کند دیده ابناء وطن را روشن

تا بدانند چه نیکو امنائی دارند
 چه وطن خواه رئیس الوزرائی دارند

قوام السلطنه پیشکار داخلی خود میرزا قاسم خان گوید

يك دوروز است دگردست بکاری نرنی
 لیره میره از گوشه کناری نرنی
 دشت وفتحی نکنی دخل قماری نرنی
 نروی مارخ و دزدیده شکاری نرنی

چه شنیدی که بدینگونه هراسان شده
 مگر آشفته اوضاع خراسان شده

این وطن مایه تنگست بی دخلت باش
 هرچه گویند جفنگست بی دخلت باش
 پای این قافله لنگست بی دخلت باش
 شهر ما شهر فرنگ است بی دخلت باش

دست و پا کن که خرید چمدان باید کرد
 فکر کالسکه راه همدان باید کرد

پیشکار جواب گوید

دم مزن قافیه تنگست بیا تا برویم
کنل برسر جنگست بیا تا برویم
قصه توپ و تفنگ است بیا تا برویم
نه دگر جای درنگست بیا تا برویم

هر چه از مردم بیچاره گرفتیم بسست
بیش از این فکر مداخل شدن ماهو بسست

قوام السلطنه گوید

ول مگو گوش بگفتار تو نادان ندهم
من سلامی وسده را از کف آسان ندهم
اسب و اسباب بژ اندارم خراسان ندهم
من بژ اندارم اگر جان بدهم نان ندهم

زنده باشم من و کالسکه من ضبط شود
میزنم تا همه جا گر همه جا ضبط شود

سی و شش اسب گر انمایه زمن کلنل زد
سی و شش داغ بر افروخته ام بردل زد
پاک بر روز نه دخل خراسان گل زد
بر جراحات من از بی نمکی فلغل زد

با چنین حادثه گر من نستیزم چکنم
خون سر تا سر این ملک نریزم چکنم

تو نپندار که نه شاه و نه لشگر باقیست
نه دگر روح و رمق در تن کشور باقیست
عاقل آسوده بود تا بجهان خر باقیست
تا دوسر کرده بسنگان و بلنگر باقیست

میکنم حکم و همه حکم مرا گوش کنند
وز شرف مصلحت خویش فراموش کنند

من بهرحیله بودم مقصد خود صاف کنم
بخوانین خراسان دو تلگراف کنم
دستخطی دوسه برقاین و برخاف کنم
وعده از جانب شه رتبه و الطاف کنم

یکنفر دوست دانا در آن مجلس بوده میگوید

گوش کن عقل من از خست تو بیشتر است
اینقدر جوش نزن جوش زدن بی ثمر است
جان که باقیست ضررهای دگر مختصر است
شکر و لایله که ترا در همه جاسیم و زراست

خیز و هر جای فرنگستان خواهی که برو
بیش از این باعث خونریختن خلق مشو

آتش فتنه زهر گوشه بر افروخته شد
خرمن هستی مسکین و غنی سوخته شد
پارگی های خراسان تو هم دوخته شد
هر قدر پول که میخواستی اندوخته شد

بیش از این صرفه از این ملک بریشان نبری
غیر بدنامی آشوب خراسان نبری

مشارالملك که بمجلس وارد و از قضیه مدته حاضر
شده میگوید

امشب اوقات شریف تو چرا خندان نیست
راستست اینکه ضرر باب دل انسان نیست
وز سلامی و سده صرف نظر آسان نیست
لیک این مایه ضرر را عظمت چندان نیست

که بکشتن بدهی خیل مسلمانان را

دشمن خویش کنی قاطبه ایران را

وانگهی کیست که فرمان ترا گوش کند

از برای دل تو جام بلا نوش کند

زن و فرزند براه تو سیه پوش کند

کیست آن خر که مر این نکته فراموش کند

که نجنگیده و نشانده فرو کینه تو

ناگهان سر برسد دوره کاینه تو

درمن از تقویت کار تو کوتاهی نیست

لیک از این بیشترم قوه همراهی نیست

درمن آنقدر خیانت که تو می خواهی نیست

شاه را نیز ز اعمال تو آگاهی نیست

لیک تا چند توان مسئله را پنهان کرد

شاه را غافل و یک ناحیه را ویران کرد

بکن آن کار که کرده است و ثوق الدوله

نه دگر کج شود از بهر وطن نه چوله

در هتل مقعد خود پاک کند با حوله

والس می رقصد با مادموازل ژا کوله

برده پولی و کنون بادل خوش خرج کند

متصل قردهد و فرزند و فرج کند

حالیا وقت فرنگ است بجنبان تنه را

با خودت نیز ببر معتمد السلطنه را

از تن مالیه ملک بکن این کنه را

نیست در خارجه لذت سفر یکتنه را

بگذار آتش افروخته خاموش شود

ضرر اسب و سده نیز فراموش شود

گودك دوره طلائی

بی نردان توژاژ خوانی را	بچه های رماه رید شدند
یا برو دل بنه جدائی را	یا بیا زربده که سر بنهند
دقتر جامی و بهائی را	در نظرشان بهای جامی نیست
شیخی و صوفی و بهائی را	نشناسند جز برای طلا
شعر خاقانی و سنائی را	بشمیری میکنند حساب
مهربانی و آشنائی را	یاوه دانند و سخره پندارند
عرض افلاس و بنیوانی را	نبود در مزاجشان اثری
گودك دوره طلائی را	نتوانی بحرف مفت فریفت

فزل

باز روز آمد پایان شام دلگیرست و من
تا سحر سودای آنزل، چوزنجیرست و من
دیگران سرمست در آغوش جان خفته اند
آنکه بیدارست هر شب مرغ شبگیرست و من
گفته بودم زودتر در راه عشقت جان دهم
بعد از این تا زنده باشم عذر تأخیرست و من
سبجه و سجاده و مهری مرتب کرده شیخ
تا چه پیش آید خدایا دام تزویرست و من
از در شاهان عالم لذتی حاصل نشد
بعد از این در کنج عزلت خدمت پیرست و من
با چنین رعا غزالی خدعه ساز و عشوه باز
پنجه اندر پنجه کردن قوه شیرست و من
هر گرفتاری کند تدبیر استخلاص خویش
تا گرفتارش شوم پیوسته تدبیرست و من

منعم از کوشش مکن ناصح که آخر میرسم
یا بجانان یا بجان میدان تقدیر است و من
تا نویسم شمه‌ای از شرح درد اشتیاق
از سر شب تا سحر اسباب تحریر است و من
شاه می‌خواهم که کوبد بر رخ اعدای ملک
قطع و فصل این دعاوی کارشمشیر است و من
در نظام امر کشور در رواج خط عشق
آنکه بتواند سرافرازی کند میرست و من
چه اعظم نظام السلطنه کز خدمتش
آنکه نازد بر زمین تا آسمان تیرست و من
پیش ارباب هنر در یک دو بیت از این غزل
قافیه گرشایگان شد عذر تقصیر است و من

گاریبیت گذشته‌تست و مینو پینیت شگفتیت

دیشب دو نفر از رفقا آمده بودند
در محضر من ساخته بر ما حضرا من
همراه یکی‌شان پسری بود که گفתי
چشمانش طلب میکند ارث پدر از من
از در نرسیده بهمان نظره اول
دین و دل و دانش بر بود آن پسر از من
گفتم که خدایا زمن این قوم چه خواهند
ثابت طلبی دارند اینان مگر از من
ناخوانده و خوانده چه بلا بر سرم آیند
دارند تمنای همه بیحد و مر از من

بردند دگر سیمبران هر چه مرا بود
 دیگر چه برد این صنم سیمبر از من
 بالجمله رسیدند و نشستیم و نشستند
 کردند تقاضای شراب و شکر از من
 نرد آمدو مشغول شدند آندو ولی من
 درحیله که خوشحال شود این یک نفر از من
 گفتم تو هم ای مغبچه بی مشغله منشین
 کاینه قلبت نپذیرد کدر از من
 پیش آئی بزنی با من دلباخته پاسور
 شاید که بری سور یکی معتبر از من
 گفتا که سرسور زدن کار جفنگیست
 ضایع چه کنی وقت خوشی بی ترا از من
 گفتم سر هر چ آنکه تو گوئی و تو خواهی
 پیش آئی و ورق ده که کلاه از تو سرا از من
 گرمی بیرم از تو دو جور ابستانم
 بستان تو یکی قوطی سمگار از من
 زیبا بر این شرط چو بشنید بسندید
 زیرا که همه سودا از او بود ضرر از من
 خادم شدو یکدسته ورق دادو کشیدیم
 شد چارورق از وی و چاردگر از من
 پشت سر هر یک ورقی یک عرفش داد
 خادم که در این فن بود استاد ترا از من
 بیمود بدانسان که زمایی نشده پیش
 من بدتر از او مست شدم او بتر از من
 او جرزدو من جرزدم آنقدر که آخر
 شام آمدو کوتاه شد این جور و جراز من

خوردند همه جز من و جز من همه خفتند

کو برده بد از اول شب خواب و خوراز من

پاسی چو ز شب رفت زجا جستم و دیدم

خوابند حریفان همگی بی خبر از من

آهسته بسر پنجه شدم زیر لحافش

افتاده از این حال نفس در شماراز من

بگشودم از او تکمه شلوار و عیان شد

..... که نهان بود چو قرص قمر از من

تر کردمش آن موضع مخصوص بخوبی

آری که فراوان زده این کارسراز من

هشتم سرگرم ذکرم بر در نرمش

آهسته در او رفت دو ثلث ذکر از من

دیدم که بر افتاد نخیرش ز تکاپو

گوئی که رسیدست دلش را خبراز من

وقتست که در غلطدو باطل شوم کار

کاریکه نخواهد شد حاصل دگراز من

چسبیدمش آنگونه که هرگز نتوانست

کردنش تبر دار جدا با تبر از من

تا خایه فرو بردم و گفت آخ که مردم

گوئی بدلتش دفت فرو نیستتر از من

چون صعوه افتاد بسر پنجه شاهین

درمانده بزیر اندر بی بال و پر از من

گفت اینچه بساطیست ولم کن پدرم سوخت

برخیزو برو پرده عصمت مدر از من

من اهل چنین کارنبودم که تو کردی

خود را بکشم گرنکشی زود تراز من

در خواب نمی‌دید کسی تر کندم در
 غیر از تو که تر کردی در خواب دراز من
 با همچو منی با همچو منی؟ گشتمش آرام
 حق داری اگر پاره کنی توجگرا من
 يك لحظه مکن داد که رسوا نکنم ان
 بشنو که چه شد تا که زد این کار سراز من
 شیطان لعین و سوسه‌ام کرد و الا
 کس هیچ ندیدست خطا اینقدر از من
 تا رفت بگوید چه دهانش بگرفتم
 گفتم صنما محض خدا در گذر از من
 قربان توای درد و بلای تو بجانم
 عفو من کن و آزرده مشو این سفر از من
 گریباردگر همچو خلافتی بتو کردم
 برخیز و بزن مش و بسوزان پدر از من
 کاریست گذشتت و سبوییست شکستت
 بیخود مبر این آب رخ مختصر از من
 حالا است که یاران دگر سر بدر آوند
 ناچار تو شرمنده شوی بیشتر از من
 مستیم و خرابیم کسی شاهد ما نیست
 بگذار بچنبد کهل از تو کمر از من
 يك لحظه تو این جوش مزین حوصله پیش آر
 هم دفع شراز خود کن و هم دفع شراز من
 دانی که تو گریش کنی همه و وقال
 بد نام کنی خود را قطع نظر از من
 زیبا پسراز خشم در اندیشه فرو رفت
 و امانده از این حال بیری و مگرا من

گفتا بخدا نیست بد اخلاق تر از تو
گفتم بخدا نیست خوش اخلاق تر از من
گفتا ده بده قوطی سیگار طلا را
گفتم تو مرو تا نستانی سحر از من
بگذار که بی همه‌ها فارغ شوم از کار
چو صبح شود هر چه بخواهی بپرازم
شد صبح و بر آورد سر آن سیمبر از خواب
در بستر من دید که نبود اثر از من
با خادم من گفت که مخدوم تو پس کو
اوداد جوابش که ندارد خبر از من
پژمرزو در اندیشه فرورفت و بخود گفت
دیدم که چه تر کرد در این بد گهر از من

وَقَطْرَةٌ

مختصر دودی و دمی داریم	ناظم الدوله روز جمعه ما
دور هم جمع و عالمی داریم	منزل حضرت کمال امروز
کار و بار منظمی داریم	باده ای هست و چرس و تریاکی
دمی و ماهی کمی داریم	از برای نهار هم گویا
نغمه زیری و بمی داریم	خان درویش هم اگر برسد
ور نه عیش فراهمی داریم	نقص در کار ما نبودن تست

بُورْف

در ثور که دیده‌م چو برف خنکی	آمد بچمن برف شگرف خنکی
چون از دهن ملیح حرف خنکی	ناگه زد ل غنچه برون آمد برف

رباعی

دیروز چه گل‌های جهان افروزی امروز چه سرمای گلستان سوزی
آرنده برد و آفریننده ورد روزی آنطور می‌پسندد روزی

در اندرز فرزندش

از مال جهان ز کهنه و نو هر چند که سن او چهارست
در دیده من چنین نماید هر چند که طفل زشت باشد
آری مثل است که قرنی هان ای پسر عزیز دل‌بند
زین گفته سعادت تو جویم می‌باش بومر خود سحر خبز
اندر نفس سحر شاطیبت دریاب سحر کنار جو را
صابونت اگر سحر بود میسر با حوله پاک خشک کن رو
کن پاک و تمیز گوش و آردن در پاک‌کی دست کوش کزدست
چر کین مگذار بیخ دندان پیراهن خویش کن گزیده
کن کفش و کلاه بابرس پاک در آینه خویش را نظر کن
پاکیزه بشوی دست و رو را بر شستن دست و رو چه بهتر
پس شانه بزنی بزلف و ابرو کاین کار ضرورتست کردن
دانند ترا چه مرتبت هست کان وقت سخن شود نمایان
هم شسته و هم اتو کشیده نیکو بستر ز جامه ات خاک
پاکیزه لباس خود بپوش کن

باید که بپاکیش بکوشی
 چون پاک و تمیز بود زیباست
 انگشت مبر بگوش و بینی
 ناخن بر این و آن مپرای
 کت فعر دهان شود نمایان
 زنهار مکن دراز دستی
 بر کاسه دیگری مبر دست
 در بند مباحش بیش و کم را
 آماده خدمتش بچار باش
 از گفته او مپیچ سر را
 خرسند شود ز تو خداوند
 معقول گذر کن و مؤدب
 پیش همه کس عزیز باشی
 بیهوده مگوی و یاوه مشنو
 باهوش و سخن نیوش میباش
 گیری همه را بچابکی یاد
 لب دوخته دار تا توانی
 با يك نقطه زبان زیانست
 کاید ضرر از نهفتن آن
 در قلب بود زبان عاقل
 اب باز مکن تو بر تکلم
 هر چند ترا در آن ضررهاست
 چیزی زدروغ زشت تر نیست
 هرگز نبری سیاه روئی

از نرم و خشن هر آنچه پوشی
 گر جامه گلیم یا که دیباست
 چون غیر پیش خویش بینی
 دندان بر کس خلال منمای
 در بزم چنان دهن مدران
 چون بر سر سفره ای نشستی
 زان کاسه بخور که پیش دستت
 ده قوت ز بیش و کم شکم را
 با مادر خویش مهربان باش
 با چشم ادب نگر پدر را
 چون این دو شوند از تو خرسند
 در کوچه چو میروی بمکتب
 چون با ادب و تمیز باشی
 در مدرسه ساکت و متین شو
 اندر سردرس گوش میباش
 میکوش که هر چه گوید استاد
 کم گوی و مگوی هر چه دانی
 بس سر که فتاده زبانست
 آنقدر رواست گفتن آن
 نادان بسر زبان نهد دل
 اندر وسط کلام مردم
 زنهار مگو سخن بجز راست
 گفتار دروغ را اثر نیست
 تا پیشه تست راستگویی

از خجلت شرمش ارشود فاش
 چون خوی کند زبان بدشنام
 از عیب کسان زبان فرو بند
 ز نهار مده بدان بخود راه
 در صحبت سقله چون در آئی
 با مردم ذی شرف در آمیز
 لبلا بضعیف بین که چندی
 در صحبت او لمند گردد
 در عهد شباب چند سالی
 تا آنکه بر روزگار پیری
 امروزه سال پیش از این نیست
 گر صنعت و حرفتی ندانی
 از طب و طبیبی و ریاضی
 یک فن پسند و خاص خود کن
 چون خوب کم از بد فزون به
 خوانم بتو بیستی از نظامی
 بالا نگری بغایت خود
 آن طفل که قدر وقت دانست
 هر چه آن چه رود ز دست انسان
 جروقت که پیش کس نیاید
 گر گوهری از کفت برون تافت
 و روقت رود ز دست ارزان
 هر شب که روی بجامه خواب
 کان روز بلم توجه افزود
 روزی که در آن نکرده ای کار

باد آرو دگر دروغ متراش
 آن به که بریده باد از کام
 عیش بزبان خویش مپسند
 کز مونس بد نعوذ بالله
 بالطبع بسفلیگی گرائی
 تا طبع تو ذیشرف شود نیز
 پیچد بچنار ارجمندی
 مانند وی ارجمند گردد
 کسب هنری کن و کمالی
 در ذلت و مسکنت نمیری
 بی علم دگر نمیتوان زیست
 زحمت پیری ز زندگانی
 قلب تو بهر چه هست راضی
 تحصیل باختصاص خود کن
 ذی فن بجهان ذی فنون به
 آن میر سخنوران نامی
 بهتر ز کلاه دوزی بد
 دانستن قدر خود توانست
 شاید که بدست آید آسان
 چون رفت ز کف بکف نیاید
 در سایه وقت میتوان یافت
 با هیچ گهر خرید نتوان
 کن نیک تأمل اندرین باب
 وز کرده خود چه برده ای سود
 آنروز ز عمر خویش مشمار

من میروم و تو ماند خواهی
 اینجا چو رسی مرادعا کن
 وین دفن در رس خواند خواهی
 با فاتحه روحم آشنا کن

محبت مادر

پسر دو قدر مادر دان که دایم
 برویش از پدر خواهش که خواهد
 زجان محبوبتر دارش که داردت
 نگه داری کند نه ماه و نه روز
 از این پهلوی آن پهلوی نغلطد
 بوقت زادن تو مرگ خود را
 بشوید کهنه و آراید او را
 تموز و دی ترا ساعت بساعت
 اگر یک عطسه آید از دماغت
 اگر یک سرفه بیجا نمائی
 برای اینکه شب راحت بخوابی
 دو سال از گریه روز و شب تو
 چو دندان آوری رنجور گردی
 سپس چون پا گرفتی تا نیفتی
 تو تا یک مختصر جانی بگیری
 بمکتب چون روی تا باز گردی
 اگر یک ربع ساعت دیر آئی
 نبیند هیچکس زحمت بدنیا
 تمام حاصلش از زحمت اینست

قطره

شکر خدایا که بخت هادیم آمد
 هادی در گاه شیخ هادیم آمد

از بس سرگشتگی بوادی حیرت هادی سر منزل ایادیم آمد
 از بس یکم رنج در طلب گنج هادی آن کان فضل وادیم آمد
 و در شحات غماف فضل و کماتش نامه امروز بهر شادیم آمد
 کرده در آن نامه از مکارم و الطاف درج بدان حد که خود زیادیم آمد
 داد بساط مرا بساط ربیعی گرچه مر آن نامه در جمادیم آمد
 چرخ چو داست بر مراد رسیدم دی بی تمهید نامرادیم آمد
 کرد ز خانه مرا برون و بخانه حضرت زبهر اوستادیم آمد
 هیچ ز حرمان خود شکفت ندارم کاینهمه از سوء بخت عادیم آمد
 درک لقایش غنیمتست که بر چند از سفر این خجسته وادیم آمد
 خواستم افزون کنم سخن بمدیحش قافیه بد تک کون گشادیم آمد

قطعه راجع به مروری در گلنل محمد قلی خان پرمیان

با احترام باین سر نظر کنید ای خلق که بیحیات ولی در حیات جاویدست
 بدل بیک سرببی تن شود دور و ز دگر نشان پرچم ایران که شیر خورشیدست

رباعی

اکنون که هوای ری بسردارم و بس ملبوس همین پوست بپر دارم و بس
 ر اسباب سفر که جمله مردم دارند من بنده همین عزم سفر دارم و بس

«عارف نامه»

رفیق سابق طهرانم آید
 نشاط و وجد بی اندازه کردم
 که گر عارف رسد از در نرانند
 فلانی با چنین شخص آشنا نیست
 چراغی، هوله ای، صابون و آبی
 بدست خود درون گنجه چیدم
 برای رفتن حمام جامه
 دو تائی احتیاطاً سر بردم
 ز دیدارش مرا شادان نماید

شنیدم من که عارف جانم آید
 شدم خوشوقت و جانی تازه کردم
 بنو کرها سپردم تا بدانند
 نگویند اینجناب مولوی کیست
 نهادم در اطاقش تخت خوابی
 عرقهائی که با دقت کشیدم
 مهیا کرده ام قرطاس و خامه
 فراوان جوجه و تپهو خریدم
 نشستم منتظر کز در در آید



که منزل میکنی در باغ خونی
 نمیخواهی که کس جوید نشانت
 بنیمم جای پایت نیز در گل
 کنی تقلید مرغان هوا را
 مگر بختی که روی از من نهفتی
 که بر عارض نبود آثار ریش
 که منزل در کنار شهر کردی
 نشان نرگس مخمور داری
 که کردی صحبت مارا فراموش
 که پیوند از تهی دستان بریدی
 چرا بر زنده می پوشم کفن را
 که علت چیست میترسی ز بنده
 ترامن آوریدستم باین ریش

نمیدانستم ای نامرد کونی
 نمیجویی نشان دوستان
 و گر گاهی بشهر آئی زمزل
 بری با خود نشان جای پارا
 برو عارف که واقع حرف مفتی
 مگر یاد آمد از سی سال پیش
 مگر از منزل خود قهر کردی
 مگر در باغ یک منظور داری
 مگر سیمین تنی داری در آغوش
 مگر با سرو قدان آرمیدی
 چرا در پرده میگویم سخن را
 بگویم صاف و پاک و پوسکنده
 ترا من میشناسم بهتر از خویش

بمن يك ذره مخفی نیست حالت
 یکی را این سفر همراه داری
 ز ... کنه های تهران در بودی
 نهادی جمله را زیر از رنگی
 همی و دارد و مال د از بام
 کنی بامن چو سابق آشنائی
 خیالت غیر از اینه من میرم
 بمن هم هیزم تر می روشی
 فلان کون را برادر زاده و او ای
 تو را فی الفور قوم و خویش باشد
 چرا هر کس که خویش توست ...

خبر دارم ز اعماق خیالت
 تواز ... های گرد لاله زاری
 کنار رستوران قلا نمودی
 ... ها زدی ... از ز رنگی
 چو آن گره که د به از سر شام
 کنون ترسی که گر سوی من آئی
 منت آن دنه از دندان بگیرم
 تو می خواهی بگونی دیر جوشی
 تو ما را بسکه صاف و ساده دانی
 چرا هر جا يك بی ریش باشد
 چرا در روی يك خویش تو مو نیست



مر این اندیشه را ی ربط کردی
 از این ... ها و ... ها بی نیاز است
 همانا حاجت صید حرم نیست
 نه عبدی کاهو سردر کمندست
 سقیه و ساده و سهل القبولند
 گپی با پول که سی بولسان زد
 که نامردی کنم با دوستانم
 من آن را قر زدم ، استغفر الله
 چو نیست اینکه داری سوء ظن نیست
 همانا سازدش چشم آفرین کور
 معزز بود چون دردانه من
 نباشد مسجد مهمان کش اینجا
 تو مخلص را از این مردم شماری
 که ترسیده از اول چشمات از من

برو عارف که این جا خیمت کردی
 برو عارف که ایرج با کباز است
 من از صیاد باشم صید کم نیست
 شکار من در اتلال بلند است
 درست است اینکه طفلان گیج و گولند
 توان با يك نیم گولشان زد
 ولی من جان عارف غیر آنم
 تو يك کون آری از فرسنگ هاراه
 برو مرد عزیز این سوء ظن چیست
 من از چشم بدین غایت بود شور
 اگر می آمد او در خانه من
 بود مهمان همیشه دلخوش اینجا
 من و با دوستان نادوستداری
 تو حق داری که گیرد خشت از من

اگر چیزی از او دیدی گذشتت
 برای کوه کندن آلتی کو
 بجان تو که ... برنخیزد
 شود سر تا نموده راست خسته
 نهد سر روی بال خویش و خسبد
 نیاید یادی از احلیل خویشم
 بکف یک تسمه باشد بادورنگم
 که طفل منظم بر ندی دایه
 کنارش دلوی و کوته طنائی



که ریش عمر هم کم کم در آمد
 نه اندر سینه یارای نفس ماند
 زمانی معده می آید سرخشم
 نخواهد موی صد غم بر شقیقه
 که میر وید چرا بر عارضم ریش
 که میر یزد چرا هر لحظه ریشم
 همانا گشت خواهم اشتر گر
 فهد العیش مالا خیر فیه
 که غمگین همی کنی خواننده راهم
 چرا سوق کلام از یاد بردی
 که میترسی تو جاویدان نمائی
 عبت رفتی سر بیحالی خویش



پریشان شد همه افکار مخلص
 که بروی عارف و عامی دچار است
 و گر باشد بدینسان در ملانیمت

نمیدانی که ایرج پیر گشتت
 گرفتم ... کنم من حالتی کو
 اگر ... زیر دست و پا بریزد
 بسان جوجه از بیضه جسته
 دوباره گردنش بر سینه چسبد
 اگر گاهی نگیرد پول ریشم
 پس از پرواز باز تیز چنگم
 چنان چسبیده احلیلم بخایه
 مرا ... فی المثل چون چاه آبی

دلیم زین عمر بی حاصل سر آمد
 نه در سر عشق و نه در دل هوس ماند
 گهی دندان بدرد آید گهی چشم
 فزاید چین عارض هر دقیقه
 در ایام جوانی بد دلیم ریش
 کنون پیوسته داریش و پریشم
 بدین صورت که ریزد مویم از سر
 الا موت بباغ فاشتریه
 بیند ایرج از این اظهار غم دم
 گرفتیم یک دور و زوی زود مردی
 که ماندست اندر این جا و دانی
 ترا صحبت ز عارف بود در پیش

بدینجا چون رسید اشعار مخلص
 که یارب بچه بازی خود چکار است
 چرا این رسم جز در ملک مانیمت

نداند راه و رسم بچه بازی
 خیر تر میسپوزد بر خر تر
 بر آورد از درون دل خروشی
 گرفتار همین شیئی عجایبند
 پسرها را کند هم خوابه شب
 برای عشق ورزیدن قشنگست
 که تادیوانه گردی خواهرش را
 نه بر عارف نه بر تمامی ملامست
 که باشد در سقر مترس میسر
 بعدی جان و غیره دل نمی ساخت
 و الا تف کنی بر هر چه ... است
 ز .. صحبت ممکن که می خورد ...
 چرا حب وطن اندر دلت نیست
 که .. را در ردیف ... شماری
 که گم گردی تو سوراخ دعا را
 چو جلقی ایک جلق با تفن
 زنان تا کی گرفتار حجابند
 خدایا زین معما پرده بردار
 مگر زن در تیز خیر و شر نیست
 نه چادر لازم و نه چاقچور است
 اگر زن شیوه زن شد مانع اوست
 نه چادر مانعش گردد نه رو بند
 تأثر و رستوران ناموس کش نیست
 بود یکسان تأثر و پای دبزی
 چنان کاندر رواق برج ایفل
 همین استاد کل بعد از نظامی
 در از بندی سراز روزن در آرد

اروپائی بدان گردی فرازی
 چو باشد ملک ایران محشر خر
 شنید این نکته را دارای هوشی
 که تا این قوم در بند حجابند
 حجاب دختران ماه غمغب
 تو بینی آن پسر شوخت و شنگست
 نبینی خواهر بی معرجش را
 چو این محجوبه آن شه و رعامت
 اگر عارف در ایران داشت یاور
 به ... زیر سر هر گز نمی ساخت
 تو طعم ... نمیدانی که چونست
 در آن محفل که باشد ... گلگون
 تراصل وطن .. بود ... چیست
 مگر حس وطن خواهی نداری
 بگو آن عارف عامی نما را
 بود ... کردن اندر آئی .. کن
 خدایا تا کی این مردان بخوابند
 چرا در پرده باید طلعت یار
 مگردن در میان ما بشر نیست
 زنان را عصمت و عفت ضرورست
 تو بندگان یک چادر ز آهن و روست
 چو زن خواهد که گیرد با تو بیوند
 زن رو بسته را ادراک و هوش نیست
 اگر زن را بود آهنگ چیزی
 بنشمد در ته انبار پشگل
 چو خوش این بیت را فرمود جامی
 پری رو تاب مستوری ندارد

بیا گویم برایت داستانی
 در ایامی که صاف و ساده بودم
 زنی بگذشت ز آنجا باخس و فش
 به زیر پیچه دیدم غبغبش را
 چنان کز گوشه ابر سیه فام
 شدم نزدوی و کردم سلامی
 پری روزین سخن قدری دودل زیست
 بدو گفتم که اندر شارع عام
 تو دانی هر مقالی را مقامیست
 قدم بگذار در دالان خانه
 پری رورفت تا گوید چه و چون
 سماجت کردم و اصرار کردم
 بدست آویز آن پیغام واهی
 چو در دالان هم آمد شد فزون بود
 نشست آنجا بصدنازو چم و خم
 شگفت افسافه ای آغاز کردم
 گهی از زن سخن کردم گه از مرد
 سخن را گه ز خسرو دادم آیین
 گه از آلمان بر او خواندم گه از روم
 مرا دل در هوای جستن کام
 بنرمی گفتمش کای یار دمساز
 چرا باید تو روی از من پیوشی
 من و تو هر دو انسانیم آخر
 بگو بشنو ببین بر خیز و بنشین

که تا تأثیر چادر را بدانی
 دم کرباس در ایستاده بودم
 مرا عرق النساء آمد بجنبش
 کمی از چانه قدری از لبش را
 کند يك قطعه از مه عرض اندام
 که دارم باتو از جایی پیامی
 که پیغام آور و پیغام ده کیست
 مناسب نیست شرح و بسط پیغام
 برای هر پیامی احترامیست
 برنك آر از شعف بنیان خانه
 منش بستم زبان با مکر و افسون
 بفرمائید را تکرار کردم
 بدالان بردمش خواهی نخواهی
 اطلاق جنب دالان بردمش زود
 گرفته روی خود را سخت محکم
 در صحبت برویش باز کردم
 گهی کانزن بمرد خود چها کرد
 گهی از بی وفائی های شیرین
 ولی مطلب از اول بود معلوم
 پری رو در خیال شرح پیغام
 بیا این پیچه را از رخ بر انداز
 مگر من گر به میباشم تو موشی
 بخلقت هر دو یکسانیم آخر
 تو هم مثل منی ایجان شیرین

برای دیده ما آفریدند
 بجای ورد و نسرینند نسوان
 که بروی بنگرد بیچاره بلبل
 بردگر گرد او صد بار زنبور
 که بر یک شخص تا بد تا بیک جمع
 گل از پروانه آسیبی نه بیند
 ز جابر جست و باتندی بمن گفت
 برو این حرفها را دور انداز
 خدا یا دور کن الله الله
 چه بر رویست این الله اکبر
 که پیش غیر بی رو بنده باشم
 که روی من بینی تف برویت
 اگر رو و اکتم بر غیر شوهر
 چه روداری که با من همچو گوئی
 که رویم را ببیند شوم نگذاشت
 از آنهایی که میدانی نباشم
 نصیحت را بمادر خواهرت ده
 قناعت کن به تخم مرغ خانه
 نیفتد روی من بیرون ز رو بند
 بسختی مثل رویت سنک پانیست
 گمان دارم عرق خوردی و مستی
 بچنک الپری افتادم امروز
 نمانده از مسلمانی نشانه
 ز ما تا قبر چار انگشت راهست
 تمام حرف ملاها دروغست

ترا کاین روی زیبا آفریدند
 بیباغ جان ریاحینند نسوان
 چه کم گردد ز لطف عارض گل
 کجاشمیرینی از شکر شود دور
 چه پیش و کم شود از بر توی شمس
 اگر پروانه ای بر گل نشیند
 بر پرو زین سخن بیحد بر آشف
 که من صورت بنام محرم کنم باز
 چه لوطیه ادراین شهر ندواه واه!!
 یمن گوید که چادروا کن از سر
 جهنم شو مگر من جنده باشم
 از این بازی همین بود آرزویت
 الهی من نبینم خیر شوهر
 برو کمشو عجب بیچشم و روئی
 برادر شوهر من آرزو داشت
 من از زنه ای تهرانی نباشم
 برو این دام بر مرغ دگر نه
 چه عنقا را بلند است آشیانه
 کنی گر قطعه قطعه بندم از بند
 چرا بگذره در چشمت حیانیست
 چه میگوئی مگر دیوانه هستی
 عجب گیر خری افتادم امروز
 عجب بر گشته اوضاع زمانه
 نمیدانی نظر بازی گناهست
 تو میگوئی قیامت هم شلوغست

تمام مجتهدها حرف مفتند؟
 برو يك روز بنشین پای منبر
 شب اول که ما تحت در آید
 چنان گوید بمغزت توی مرقد
 غرض آنقدر گفت از دین و ایمان
 چون این دیدم لب از گفتار بستم
 گشودم لب بعرض بیگناهی
 مکرر گفتمش با مدو تشدید
 دوظرف آجیل آوردم ز تالار
 دوباره آهنش را نرم کردم
 دگر اسم حجاب اصلا نبردم
 یقینم بود کز رفتار این بار
 جهد بر روی و منکوبم نماید
 بگیرد سخت و پیچد خایه ام را
 سروکارم دگر بالنگه کفشست
 ولی دیدم بعکس آناه رخسار
 تغیر میکند اما به گرمی
 از آن جوش و تغیرها که دیدم
 شد آن دشنامهای سخت و سنگین
 چو دیدم خیر بند لیفه ستست
 گشادم دست بر آن یار زیبا
 چو گل افکندمش بر روی قالی
 چنان از هول گشتم دست پاچه
 از او چفتک زدن از من تمپیدن
 دودست او همه در پیچه اش بود

همه بیغیرت و گردن کلفتند؟
 مسائل بشنو از ملای منبر
 بیالینت نکیر و منکر آید
 که میرینی بسنک روی مرقد
 که از گه خوردنم گشتم پشیمان
 نشاندم باز پهلویش نشستم
 نمودم از خطاها عذر خواهی
 که گه خوردم غلط کردم بیخشید
 خوراندم يك دو بادامش باصرار
 سرش را رفته رفته گرم کردم
 ولی آهسته بازویش فشردم
 بغرد همچو شیر ماده در غار
 بزیر خویش . . . کوبم نماید
 لب بام آورد همسایه ام را
 تنم از لنگه کفش اینک بنش است
 تحاشی میکنند اما نه بسیار
 تشدد میکنند اما بنرمی
 بعاقل باش و آدم شو رسیدم
 مبدل بر جوان آرام بنشین
 بدل گفتم که کار مادر ستست
 چو ملا بر پلو مؤمن بجلوا
 دویدم زی اسافل از اعالی
 که دستم رفت از پاچین بیپاچه
 از او پر گفتن از من کم شنیدن
 دودست بنده در ماهیچه اش بود

که من صورت دهم کاز خود از زیر
 در رحمت بروی خود گشودم
 گلی چون نرگس اما نیم خفته
 درون خرمای شهید آلود اهو از
 منزله تر ز خلق و خوی مؤمن
 دهن پر آب کن مانند غوره
 که با... ز تنگی میکند جنک
 جماعی چون نبات وقتد کردم
 تماش را چودل در سینه جاداد
 ز عشق اوست کین... سینه چاکت
 از اول تا باخر چهره نگشود
 که چیزی ناید از مستوریش کم
 حرامت باد گفت وزد بکوچه

بدو گفتم تو صورت را نکو گیر
 بزحمت جفت لنگش وانمودم
 ... چون غنچه دیدم نوشکفته
 برونش لیموی خوشبوی شیراز
 ... بشاش تر از روی مؤمن
 ... هرگز ندیده روی نوره
 ... برعکس... های دیگر تنک
 بضر و زور بروی بند کردم
 سرش چون رفت خانم نیز واداد
 بلی.. است و چیز خوشخورا کست
 ولی چون عصمت اندر چهره اش بود
 دودستی بیچه بر رخ داشت محکم
 چو خوردم شیر از آن شیرین کلوچه



زن مستورهٔ محجوبه اینست!!
 که باروگیری الفت بیشتر داشت
 چو بستی چشم باقی پشم باشد
 ز ندبی پرده بر بام فلک کوس
 همان بهتر که خود بی پرده باشد
 بتهدیب خصال خود بکوشند
 رواق جان بنور بینش افروخت
 بدریا گر بیفتد تر نگرود
 ولی خود از تعرض دور ماند
 زمانی نوش و گاهی نیش بینی
 که بینی العجب ثم العجب را

حجاب زن که نادان شد چنینست
 به... دادن همانا وقع نگذاشت
 بلی شرم و حیا در چشم باشد
 اگر زن را بیاموزند ناموس
 بمستوری اگر بی پرده باشد
 برون آیند و بامردان بجوشند
 چو زن تعلیم دید و دانش آموخت
 بهیچ افسون ز عصمت تر نگرود
 چو خور بر عالمی پرتوفشانند
 بگیتی بیش مانی بیش بینی
 بدان و بین جمادی و رجب را

در این گیتی عجب دیدن عجب نیست
 از این مردوزن شمس و قمر نام
 من از عارف در این ایام آخر
 بیاعارف که روی کار برگشت
 شنیدم در تآثر باغ مای
 نمود اندر تماشا خانه عام
 بجای بد کشانیدی سخن را
 نمیگویم چه گفתי شرمم آید
 چنین گفتند کز آن چیز عادی
 الهی میزد آواز ترا سن
 ترا گفتند تا تصنیف سازی
 کنی باشعربد عرض کیاست
 تو آهوئی مکن جانا گرازی
 عجب اشعار زشتی ساز کردی
 برادر جان خراسانست اینجا
 خراسان مردم با هوش دارد
 همه طلاب او دارای طبعند
 نشسته جنب هر جمعی ایی
 خراسان جاچو نیشابور دارد
 نمایند اهل معنی ریشخندت
 کسانی میزنند از بهر تو دست
 شود شعر تو خوش بازو تحریر
 بداد تو رسیده ای دل ای دل
 برو عارف که مہراز تو بریدم
 چو عارف نامه آمد تا بدین حد

عجب بین جمادی و رجب نیست
 نژاید جز عجب هر صبح و هر شام
 بدیدم آنچه نتوان کرد باور
 مرا با تو روابط تیره تر گشت
 برون انداختی حمق جبلی
 ز اندام خریت عرض اندام
 بسی بی ربط خواندی آن دهن را
 ز بی آزر میت آزر مم آید
 همی خوردی ولی قدری زیادی
 که دیگر کس نمیدیدت سر سن
 نه از شیشه عماله قیف سازی
 غزل سازی و آن هم در سیاست
 تو شاعر نیستی تصنیف سازی
 عجب مشت خود ترا باز کردی
 سخن گفتن نه آسانست اینجا
 خراسانی دولب ده گوش دارد
 نه تنها پیرو قراء سبعند
 ز انواع فضائل با نصیبی
 که صد پیشی به پیشاور دارد
 چو میخوانند اشعار چرندت
 که یامثل تو نادانند یامست
 چو با زور بزک روی زن بیر
 و گرنه کار شهرت بود مشکل
 بریش هر چه قزوینی است بریدم
 یکی از دوستان از در درآمد

وایکن بر شما ها میمانست
 ولو عارف بود اکرام یابد
 گهی خورد دست میباید و لش کرد
 دو من از اندر دل یک پوست گردیم
 دعا گوی توام تا زنده باشم
 که تا لذت بری از عمر چندی
 چرا پا بر دم افعی گذاری
 میفکن بر سر بیزخم خود زفت
 ز شر معدلت خواهی بیاسا
 نه مانند من و تو پا کبازند
 بهر جا هر چه پاش افتاده آند
 گهی مشروطه گاهی مستبدند
 بهر صورت در آمانند مومی
 کهر کمتر نباشد از کبودا
 تو خیلی پارو دم سائیده باشی
 دمد اشخاص زیرک را دم گیر
 که افتادند بهر دانه در دام
 بخوسی همدیگر را می شناسند
 بیاطن مقصد و مقصودشان چیست
 یکیشان کر بچاه افتد در آرند
 که هم بی دست و هم بیدو ستانیم
 نشان کین و آماج بلائیم
 حرام عقل و ایمانست اینجا
 نمیدانی چقدر این جنس چیز است

بگفتا گر چه عارف بد زبان است
 بمهمان شفقت و انعام باید
 نباید بیش از این خون در دلش کرد
 بیاعارف دوباره دوست گردیم
 ترا من جان عارف بنده باشم
 بیا تا گویمت زندانه بندی
 تو این کرم سیاست چیست داری
 برو چندی در کون را بکن چفت
 مکن الا سخن از نظم یا سا
 سیاست پیشه مردم حیلہ سازند
 تماماً حقه باز و شارلاتانند
 بهر تغییر شکلی مستعدند
 تو هم قزوینی و ملای رومی
 تو هم کمتر نئی از آن رنودا
 همانا گرک باران دیده باشی
 ولیکن باز گاهی چرخ پی پیر
 فراوان مرغ زیرک دیده ایام
 سیاست بیشگان در هر لباسند
 همه دانند فن سودشان چیست
 بدین روی کدیگر را پاس دارند
 من و تو زود در شرش بمانیم
 چوماز جنس این مردم سوائیم
 نمیدانی که ایرانست اینجا
 نمیدانی که ایرانی چه چیز است

نخواهی جست چون آهو از این بند
 برو گرمیشود خود را کن اخته
 در ایران تا بود ملا و مفتی
 فقط يك وقت يك آزاده بینی
 دگر باره مهار از دست در رفت
 سخن از عارف و اطوار او بود
 که چون چشمش فتد بر ... کم پشم
 اگر روزی به بیم روی ماهش
 شنیدم تا شدی عارف کلاهی
 ز سر تا مولوی را برگرفتی
 بهر جا میروی خلقند حیران
 زن و مرد از برایت غش نمایند
 چو میشد با کلاهی ماه گردی
 گرت يك نکته گویم دوستانه
 من و تو گربسر مشعل فروزیم
 تو دیگر بعد از این آدم نگردی
 نخواهی شد پس از چهل سال زیبا
 نیفزاید گله بر مردیت هیچ
 بیا عارف بگو چونست حالت
 ترا بر این سفر که کرده تشویق؟
 تو و محرم شدن در خرگه انس؟
 تو و این آستان آسمان جاه؟
 مرنج از من که امشب مست بودم
 من امشب ای برادر مست مستم
 ز فرط مستی از دستم فتد کلک

که معز خر خوراکت بوده یکچند
 که تا تخمت نماند لای تخته
 بروز بدتر از این هم بیفتی
 یکی چون آیه الله زاده بینی
 مراد يك سخن جوشید و سر رفت
 شکایت در سر رفتار او بود
 بپوشد از تمام دوستان چشم
 دو دستی میزنم توی کلاهش
 گرفته حسنت از مه تا بماه
 بساط خوشگلی از سر گرفتی
 که این عارف بود یا ماه تابان
 برایت نعل در آتش نمایند
 چرا این کار را قبلا نکردی
 بخرجت میروند آن نکته یانه
 بآن جفت سیبیلت هر دو گوزیم
 ز آرایش فزون و کم نگردی
 تو خواهی مولوی بر سر بنه یا
 تغیر هم مکن بر مولوی پیچ
 چه بود از مشهدی کشتن خیالت
 تو و مشهد؟ تو و این حسن توفیق
 تو و محرم شدن در کلبه قدس
 مگر شیطان بجنّت میروند راه
 بمستی با تو گستاخی نمودم
 چه باید کرد مخلص میپرستم
 چکد می گریب فشارم بهم پلک

کنار سفره از مستی چنانم
 گهی بردر خورم گاهی بدیوار
 چو آن نوکوزه های آب دیده
 گرم در تن نبودی جامه کش
 اگر کبریت خواهم بر فروزم
 چوهم کاه از من وهم کاهدانم
 حواسم آنچنان بر باده صرفست
 من ایرج نیستم دیگر شرابم
 الا ای عارف نیکو شمایل
 چو از دیدار رویت دور ماندم
 ولی در بهترین جا خانه داری
 گوارا باد مهمانی بجانم
 رشیدالقد صحیح الفعل والقول
 مؤدب با حیا عاقل فروتن
 خلیق و مهربان و راست گفتار
 ندارد با جوانی هیچ شهوت
 چو دیده مرکزیه را همه دزد
 زهر کز رشته طاق گسته
 یکی ژاندارمری برپا نموده
 بهر جا يك جوانی با صلاحست
 همه با قوت و با استقامت
 چو يك گویند و پا کوبند خاک
 در آن ژاندارمری کرد دست تأسیس
 گروهی بچه ژاندارمند دروی
 همه شکر دهن شیرین شمائل
 که دستم گم کند راه دهانم
 بهم پیچید دو پایم لام الفوار
 عرق اندر مساماتم دویده
 شدی غرق عرق بالین و بالش
 همی ترسم که چون الکل بسوزم
 دلیل این همه خوردن ندانم
 که گوئی قاضیم وین مال وقفست
 مرا جامد میندازید آیم
 که باشد دل بدیدار تو مایل
 ترا بی مایه و بی نور خواندم
 که صاحبخانه جانانه داری
 که باشد بهتر از جان میزبانم
 فتاده آن طرف حتی زلا حول
 مهدب پاکدل پاکیزه دامن
 توانا با توانائی کم آزار
 بخاوت پاکدامن تر ز جلوت
 خیانت کرده و برداشته مزد
 کمر شخصاً با اصلاحات بسته
 که دنیا را پراز غوغا نموده
 در این ژاندارمری تحت الصلاحت
 صحیح البنیة و خوب و سلامت
 بیفتد لرزه بر اندام افلاک
 منظم مکتب از بهر تدریس
 که اللهم احفظهم من الغی
 همانطوری که میخواهد ترا دل

بخون عاشقان خوردن دلیرند
 عروسانند گاه عز و تمکین
 همه گوینده حل من مبارز
 تو گوئی از قشون ویلهلمند
 تو گوئی هست اعضاشان زلاستیک
 بنینیشان بصف یکموبس و پیش
 که اندر ریسمان عقد لالی
 که در ژاندارمری منزل گزیدست
 میان لنبرینت دم در آورد
 همان یک زره را یک حبه کرده
 شدستی پاك مـالیخولیائی
 کنی با مهر بانان بد سلوکی
 مجنب از جای خود عارف که گنجی
 یکی گوید که مغزش پاك خالیست
 یکی ور دارو ورمالت شناسد
 یکی گوید که این هم اشتباهست
 یکی هم مثل من دیوانه جوید

برزم دشمن دولت چو شیرند
 عبوسانند اندر خانه زین
 همه بر هر فنون حرب حائز
 همه دارای فن دارای علمند
 بگناه جست و خیز و ژیمناستیک
 کشند ارف ز تهران تا بتجربیش
 چنان با نظم و با ترتیب عالی
 همانا عارف این اطفال دیدست
 بیاعارف که ساق سم در آورد
 شنیدم سوء خلقت دبه کرده
 ترقی کرده ای در بد ادائی
 ز منزل در نیائی همچو جوکی
 ز گل ناز کثرت گویند رنجی
 یکی گوید که این عارف خیالیست
 یکی بیقید و بی حالت شناسد
 یکی گوید که آب زیر کاهست
 یکی اصلاً ترا دیوانه گوید



شنیدم داشت يك دیوانه ماوی
 سر و کارش همیشه بود با سنک
 بر او از مهر لبخندی گشادی
 در اندیشه شد و با خویشان گفت
 که این دیوانه بر من مهر بانست
 که تا زائل شود جنسیت از ما
 که عارف جوی و عارفخواه گشتم

سر راه حکیمی فحل و دانا
 بد آن دیوانه را با عاقلان جنک
 ولی چشمش که بر دانا فتادی
 از این رفتار او دانا بر آشفت
 یقیناً از جنون در من نشانست
 همانا بایدم کردن مداوا
 یقیناً بنده هم گمراه گشتم

بود ناچار مایل جنس بر جنس مولیتر میل می-ورزد بهنپس
مگر عارف پرستیدن چه شیوست که در جنگل سببیکه جز عمیوست



بیا عارف که دنیا حرف مفتست
جهان چون خوی تو نقش بر آبست
گاهی ساید سر انسان بمریخ
گاهی عزت دهد که خوار دارد
یکی را افکند امروز در بند
اگر کارش و فاقی یا نفاقیت
نه مهر هیچکس در سینه دارد
نه مهرش را نه کینش را قرار است
بدنیا نیست چیزی شرط چیزی
بیونان این مثل مشهور باشد
دهد بر ده خدا نعمت همانجور
بنادان آنچنان روزی رساند
در این دنیا به از آنجا نیابی
کتاب ارهست کمتر خور غم دوست
به غم سازی نه بدنامی شناسد
چو یاران دیر جوش و زود رو نیست
نشیند با تو هر وقت خواهی
بگوید از برایت داستانها
نه از خوی بدش دلگیر گردی



بگو عارف بمن ز احباب تهران
بگو آن کاظم بد آشتیانی
که میبینم همه شب خواب تهران
اواخر با تو الفت داشت یانی

دخو با اعتصام اندر چه شورست
 فدای خاک پای هر چهارم
 موفق شد بجبران خسارت
 دمکرات انقلابی، اعتدالی
 بچنگ آرد تقي خان کسیرا؟
 بود یا نه در آن تنک آشیانه؟
 خدامرگم دهد اینوصف کیراست
 کمالی در تن احباب جانست
 کمالی مقتدای اهل حالست
 کمالی در فتوت طاق باشد
 کمالی در کمال بی ریائیست
 ولو خود دستجردی هم ندیدست
 بود همچون ملک در بیوفائی
 نداند لیک چای خوب از بد
 والا هیچ نقصی خود ندارد
 ز قول من سلامش کن فراوان
 نخواهم دید دیگر جز بنخواست
 میسر کی شود هیهات وهی هی
 سفر با وصف پیری سخت باشد
 فتد دیدار لاشک برقیامت
 که از من این سفر دوری نمودی
 که ترسیدی کنم ... ترا تر
 بموسی بر گزیدی سامری را
 که جاویدان در این عالم نمایم

کمال السلطنه حالش چطور است
 بعالم خوشدل از این چار یارم
 ادیب السلطنه بعد از مرارت
 چه می فرمود آقای کمالی
 بردجوف دکان پیش وپسی را؟
 سرش موئی در آورده است یا نه
 سرش بیمو ولیکن دلپذیر است
 کمالی نیکخوی و مهربانست
 کمالی صاحب فضل و کمالست
 کمالی صاحب اخلان باشد
 کمالی را صفات اولیائیست
 کمالی درسخن سنجی وحیداست
 کمالی در فن حکمت سرائی
 کمالی را کمالاتست بی حد
 تمیز چای خوب بد ندارد
 اگر رفتی تو پیش از من بتهران
 بگو محروم ماندم از جنابت
 من و رفتن از اینجا باز تاری
 گر از سر چشمه تاسر تخت باشد
 چو دورست از من آثار سلامت
 تو عارف واقعاً گوساله بودی
 مگر ... قحط بود اینجا قلندر
 گرفتی گوشه ژاندارمری را
 بیا امروز قدر هم بدانیم

بیا تا زنده ایم خود را ممکن لوس
بس از مرگم سرشک غم بیاری
که فردا می خوری بهر من افسوس
بقبرم لاله و سنبل بکاری



بدانم در کجا این قصه دیدم
که دو روبه یکی ماده یکی نر
و یا از قصه پرداز می شنیدم
بهم بودند عمری یار و همسر
ملك باخیل تارزان شد بنخجیر
کشیدند آن دو روبه را بزنجیر
چو پیدا گشت آغاز جدائی
عیان شد روز ختم آشنائی
یکی مویه کنان با جفت خود گفت
که دیگر در کجا خواهیم شد جفت
جوابش داد آن يك از سرسوز
همانا در دکان پوستین دوز
ز من عرض ارادت کن ملك را
بهر سلك شریفی منسلك را
ملك آن طعنه بر مهر و وفا زن
با این محبت پشت پا زن
ملك دارای آن مغز سیاسی
که می خندد بقانون اساسی
ملك دارای آن حد فضائل
که تعدادش بمن هم گشته مشگل
بگو شه زاده هاشم میرزا را
نمپرسی چرا احوال ما را
و کالت گر دهد تغییر حالت
عجب چیز بدی باشد و کالت
چو بینی افندار الملك ما را
الهی زنده باد آن مرد خیر
بود شه زاده مرآت سلطان
امید آنکه چون در بعضی اوقات
رساند بر وی از من بندگیها
در ایران گریکی شه زاده باشد
جوانسی کامرانی نیکامی
جز او ایران بکس نازش ندارد
پدر گر جزء آباء لثامت
شود فیروز کار ملك آنروز
خدا دادش تمامی با التمامی
جز این يك تیر در ترکش ندارد
پسر سر خیل ابناء کرامت
که باشد رشته اش در دست فیروز

نکرده هیچ یکدم خدمت او تنعم میکنم از خدمت او
 مرا باید که دارم نعمتش پاس پیمبر گفت من لم یشکر الناس



زن رفته کلژ دیده فاکولته
 چو در وی عفت و آزرم بینی
 تمنای غلط از وی مجالست
 برو ای مرد فکر زندگی کن
 برون کن از سر نحست خرافات
 گرفتیم من که این دینا بهشتست
 اگر زن نیست عشق اندر میان نیست
 بقر بانگ مگر سیری؟ پیازی؟
 تو مرآت جمال ذوالجلالی
 سروته بسته چون در کوجه آبی
 بدان خوبی در این چادر کریهی
 کجا فرمود پیغمبر - بقرآن
 کدامست آن حدیث و آن خبر کو
 تو باید زینت از مردان پوشی
 چنین کز پای تا سردر حریری
 بیا پوتین و در سر چادر فاق
 بیندازی گل و گلزار بیرون
 شود محشر که خانم رو گرفته
 پیمبر آنچه فرموده است آن کن
 حجاب دست و صورت خود یقینست
 بعصمت نیست مربوط این نظریقه
 مگر نه در دهات و بین ایلات
 چرا بی عصمتی در کارشان نیست
 ۱- لباس بدون آستین

اگر آید پیش تو دکلته
 توهم در وی بچشم شرم بینی
 خیال بد در او کردن خیالست
 نئی خر ترك این خر بندگی کن
 بجنب از جا که فی التأخیر آفات
 بهشت حور در لفافه ز شتست
 جهان بیعشق اگر باشد جهان نیست
 که در رو بند و چادر نمازی
 چرا مانند شلغم در جوالی
 تو بانو جان نه باده جان مائی
 بهر چیزی بجز انسان شبیهی
 که باید زن شود غول بیابان
 که باید زن کند خود را چولولو
 نه بر مردان کنی زینت فروشی
 زنی آتش بجان آتش نگیری
 نمائی طاقت بی طاقتان طاق
 ز کیف و دستکش دلها کنی خون
 تعالی الله از آن رو کو گرفته
 نه زینت فاش و نه صوت نهران کن
 که ضد نص قرآن مبینست
 چه ربطی گوز دارد با شقیقه
 همه رو باز باشند این جمیلات
 رواج عشوه در بازارشای نیست

زنان در شهرها چادر نشینند در اقطار دگر زن یار مردست
 در اینم جنت سرا سر بار مردست بهر جا زن بود هم بیشه با مرد
 در اینجا مرد باید جان کند فرد تو ای پامشک و گل همسنگ و هم رنگ
 نمیگردد در این چادر دلت تنگ نه آخر غنچه در سیر تکامل
 شود از پرده بیرون تا شود گل تو هم دستی بزنی این پرده بردار
 کمال خود بعالم کن نمودار تو هم این پرده از رخ دور میکن
 در و دیوار را پر نور میکن فدای آن سر و آن سینه باز
 که هم عصمت در او جمعست هم ناز



خدایا تا بکی ساکت نشینم همه ذرات عالم منتر تست
 من اینها جمله از چشم تو بینم چرا پا توی کفش ما گزاری
 تمام حقه ها زیر سر تست بدست تست و تنگ دستی
 چرا دست از سر ما بر نداری تو این آخوند و ملا آفریدی
 تو عزت بخشی و ذلت فرستی خداوندا مگر بیکار بودی
 تو توی چرت ما مردم دویدی چرا هر جا که دابی زشت دیدی
 که خلق مار در بستان نمودی میان مسیو و آقا چه فرقت
 برای ما مسلمانان گزیدی بشرع احمدی پیر آیه بس نیست؟
 که او در ساحل این در دجله غرقست بیا از گردن ما زنگ وا کن
 زمان رفتن این خار و خس نیست؟ ز زیر بار خر ملا رها کن



خدایا کی شوند این خلق خسته بود نزد خرد احملی و احسن
 از این عقد و نکاح چشم بسته بگیری زن ندیده روی او را
 زنا کردن از اینسان زن گرفتن چو عصمت باشد از دیدار مانع
 بری نا آزموده خوی او را بحرف عمه و تعریف خاله
 دگر بسته به اقبالست طالع کنی يك عمر گوز خود نواله

خریداری کنی خر بوزه کال
ندانسته که شیرین است یانه
دوروزدیگر از عمرت شوی سیر
تواریکسوی و بانوازد گرسوی

بدان صورت که با تعریف بقال
و یا در خانه آری هندوانه
شب اندازی بتاریکی یک تیر
سپس جوئید کام خود زهر کوی



نباشد بر وطن يك جو علاقه
یکی با روسیان پیوند گیرد
که ایران مال روس وانگلیست
ولی ایندسته دزد اضطراری
والا در بساط آهی ندارند
برای شام شب اندر تلاشند
که حرف آخر قانون بودنون
برای شغل و کارست ریاست

امیدی جز بسردار سیده نیست
که از ققر و فنا آوار گانند
بزیر پای صاحب ملک خاکند
نه آزادی نه قانون میپسندند
که حریت چه باشد چیست قانون
چرا باید بکوبی آهن سرد
باین يك مشت پر علت چه گوئی
نباید کرد خویش را گم
بگوش خر نباید خواند یاسین
در ایران میرود آخر سردار
گذاری زیر پای خویش سر را
نبینی در جهان جز نامرادی

بزرگان وطن را از حماقه
یکی از انگلستان پند گیرد
بمغز جمله این فکر خسیست
بزرگانند دزد اختیاری
بغیر از نوکری راهی ندارند
تهی دستان گرفتار معاشند
از آن گویند گاهی لفظ قانون
اگر داخل شوند اندر سیاست
تجارت نیست صنعت نیست ره نیست
رعایا جملگی بیچار گانند
ز ظلم مالک بیدین هلاکند
تمام از جنس گاوو گوسفندند
چه دانند این گروه ابله دون
چو ملت این سه باشد ای نکومرد
باینوصف از چنین ملت چه جوئی
برای همچو ملت همچو مردم
نباید برد اسم از رسم و آئین
تو خود گفتی که هر کس بود بیدار
چرا پس میخوری بر خود خطر را
کنی بیخود اعالی را اعادی

بیاعارف بکن کاری که گویم
 اگر خواهی که کارت کار باشد
 دوزرعی مولوی را گنده تر کن
 چو ذوق خوب و آوازت ستودست
 عموم روضه خوانان بیسوادند
 مسائل گوی از زادالمعادا
 بدان از بر بحاز و جوهری را
 احادیث مزخرف جعل میکند
 بزن بالای منبر زیر آواز
 چو اشعار نکو بسیار دانی
 سر منبر وزیران را دعا کن
 بگو از همت این هیئت ماست
 ز سعی و فکر آن دانا وزیرست
 از آن با کله در کار اداره
 ز بس داناست آن یک در وزارت
 فلان یک دیپلم اصلاح دارد
 در این فن اولین شخص جهانست
 ز اصلاحش چه میخواهی از این بیش
 بجای پیرهای مهمل زار
 بتخمش گر همه پیران بمیرند
 ز استحکام سم و سختی پوز
 شب و روز آن یکی قانون نویسد
 کثافت کاری پیشینیان را
 از آن روزی که این عالی مقامست
 و کیلان را بگور و الامینند

تو بامن دوستی خیر توجویم
 همیشه دیک بختت بار باشد
 خودت را روضه خوانی معتبر کن
 سوادت هم اگر کم بود بودست
 ترا این موهبت تنها ندادند
 فراهم کن برای خویش زادا
 نژاد جن و فامیل پری را
 خران گریه خر را نعل میکند
 بیکفن شور در مجلس زشهناز
 بگیرد مجلست هر جا که خوانی
 بصدق ارنیست ممکن باریا کن
 که در این فصل پیدا می شود ماست
 که سالم تر غذایان و پنیرست
 فرنگی ها نمایند استشاره
 برند اسم شریفش با طهارت
 ز سر تا پای اصلاح بارد
 نه آرجاک آنچنان نه خاصه خانست
 که نبود در روزارتخانه یک ریش
 جوانان مجرب را دهد کار
 اگر مردند هم مردند پیرند
 کند صد عضو را ناقص بیک روز
 ببیند هر چه ... کاری بلیسد
 نگویم تا نیالانم دهان را
 تمام آن کثافتها تمامست
 ز عرش افتاده بایند زمیند

مقدس زاده اند از مادر خویش
 یقیناً گر ز بیچیزی بمیرند
 بجز شهریه مقصودی ندارند
 فقط از بهر ماهی چند غازت
 غم ملت ز بس خوردند مردند
 ز مشروطیت و قانون مزین دم
 بزرگان هم چو بینند این عجب را
 کنند آجیل ماجیل ترا گوگ
 نه دیگر حبس میبینی نه تبعید
 بزن با بچه خوشگلها عرق را
 اگر داری بتی شیرین و شنگول
 بکش تریاک و بر زلفش بده دود
 بزن با دوستان در بوستان سور
 بعشق خد خوب و قد موزون
 چو تصنیفت بلند آواز گردد
 خداروزی کند عیشی چنین را
 جلایر نامه قائم مقامست
 اگر قائم مقام این نامه دیدی
 جلایر را جلایر بنده کردم
 بشوخی گفته ام گر یاوه ای چند
 بیارم از عرب بیتمی دو مشهور
 اذا شاهدت فی نظمی فتورا
 فلا تنسب لمنقصی ان رقصی
 گناهست از کنی بر مرغشان کیش
 برشوت از کسی چیزی نگیرند
 بهیچ اسم دگر سودی ندارند
 که این بیچارگان را چشم بازست
 ورم کردند از بس غصه خوردند
 مکن هرگز ز وضع مملکت ذم
 که عارف بسته از تعبیب لب را
 نه مستأصل شوی دیگر نه مفلوک
 نه دیگر بایدت هر سو فرارید
 بشوی از حرف بی معنی ورق را
 که و افورت دهد با دست مقبول
 تماشا کن بصنع حی مو دود
 بیرسور از نکورویان بیاسور
 بخوان گاهی نوا گاهی همایون
 روان اهل معنی تازه گردد
 عموم مؤمنات و مؤمنین را
 که سرمشق من اندر این کلامست
 جلایر نامه خود را دریدی
 جلایر نامه را من زنده کردم
 مبادا دوستان از من برنجدند
 که اهل دانشم دارند معذور
 و وهنافی بیانی للمعانی
 علمی تنشیط ابناء الزمانی

تصیّد

خواب دیدم که خدا باز و پری داده مرا
 در هوا قوت سیر و سفری داده مرا
 همچو شاهین بهوا جلوه کنان میگذرم
 تیز رو بالی و پرند پری داده مرا
 هر کجا قصد کنم میرسم آنجا فی الفور
 گوئی از برق طبیعت اثری داده مرا
 تلگراف بگردم برسد نه تلفون
 که خدا سرعت سیر دگری داده مرا
 همه با چشم تحیر نگرانند بمن
 بال و پر زیب و فر معتبری داده مرا
 آنچه بود که پنداشتم از این پروبال
 آسمان سلطنت محتصری داده مرا
 جستم از خواب در اندیشه که تعبیرش چیست
 از چه حق قوه فوق البشری داده مرا
 من که در هیچ زمین تخم نیفشاندم بار
 تا تصور کنم امسال بری داده مرا
 غرض اشجار در انهار نکردم زین پیش
 تا کنم فرض که اینک ثمری داده مرا
 ده ندارم که بگویم بفرود آب قنات
 زن ندارم که بگویم پسری داده مرا
 مادرم زنده نباشد که بگویم شو کرد
 باز حق در سر پیری پدری داده مرا
 بندگی هیچ نکردم بخدا تا گویم
 که پیاداش خدا گنج زری داده مرا

عاقبت دانش من راه بتعبیر نبود
 گرچه در هر فن ایزدگه‌ری داده مرا
 صبح دیدم که بسورانم و فرمانفرمای
 اسب با تربیت با هنری داده مرا
 وانی مشرق کز خدمت او بار خدای
 طبع از دریا زاینده تری داده مرا

تَفْصِيْلٌ

چشمم سپید شد بره انتظار اسب
 پیدا نشد ز جانب سوران سوار اسب
 آری شدیدتر بود از موت بی‌گمان
 چون انتظارهای رگر انتظار اسب
 با اسب میکنند همه مردمان شکار
 من کرده‌ام پیاده بسوران شکار اسب
 چشمم براه بود که پیدا شود ز در
 تا جان و دل کنم بتشکر نثار اسب
 از بهر احترام روم چند گام بیش
 گیرم ز دست رایض و بوسم فسار اسب
 همچون عنان دودست بگردن در آرمش
 بوسم رکاب و از یمین و یسار اسب
 من بقرار اسب و دو چشمم بود براه
 باشد بجای خویش کماکان قرار اسب
 رنج پیادگی و لب خشک و راه زشک
 یار منند و سایه اصطبل یار اسب
 با پای لنگ میروم امروز سوی کنک
 فردا چه سود اگر بشوم من سوار اسب

تاکی بسان قاحته کوکو کنم همی
 در انتظار طلعت طاوس وار اسب
 تاکی بود روا که دل مستمند من
 چون ران اسب خواجه شود داغدار اسب
 ترسم که اسب را بفرستد خدایگان
 روری که من رضعف نیایم بکار اسب
 ترسم پیاده طی طریق اجل کنم
 با خود برم بمدفن خود یادگار اسب
 ای یار با وفای من ای هادی مفضل
 گور مرا تو حفر بکن در جوار اسب
 گر یکدگر ندیده و نادیده بگذریم
 همسایه کن مزار مرا با مزار اسب
 ای موجبی باشد اگر دیر شد عطا
 گر دست خواجه رحم بحال فکار اسب
 داند که چون دوروز در اصطبل من ماند
 چون روزگار بیده شود روزگار اسب
 اینها تمام طیبیت محضست ورنه زود
 سازد وفا بوعده خداوندگار اسب
 فرمانروای شرق که فرق عدوی را
 باشد چو شیشه زیر سم استوار اسب
 بس اسبهای گرفته ام از خاندان او
 تنها کنون نگشته ام امیدوار اسب
 در بیش خواجه بخشش یک اسب هیچ نیست
 بخشیده است خواجه مکرر قطار اسب
 دارم امید آن که هم امروز خویش را
 بینم بفر دولت او در کنار اسب

اسبی که راد والی مشرق بمن دهد

اندر شمار پیل بود نی شمار اسب

دارم من از سواری آن افتخارها

هر چند از سوار بود افتخار اسب

ننهاده با هنوز ز اصطبل خود برون

بالا گرفته است عجب کار و بار اسب

آیند از برای تماشا ز هر طرف

آنان که چون منند بدن دوستدار اسب

در کوهپایه زود صدا منعکس شود

نشگفت اگر بلند شود اشتهار اسب

دارم امید اسب قشنگی عطا کند

حالا که رفته همت من زیر بار اسب

منت خدایرا که در اصطبلش اسب خوب

چندان بود که کس نتواند شمار اسب

میر اجل تقی خان آن نخبه جهان

داند خصال اسب و شناسد تبار اسب

در انتخاب اسب بود رأی او مطاع

با اوست اختیار من و اختیار اسب

اسب موفری بپسندد برای من

باشد ز حسن اسب یکی هم وقار اسب

بفرستد و مرا متشکر کند ز خویش

با زین و برک ساخته زرنگار اسب

یارب همیشه تا سخن از اسب میرود

بادا نظام السلطنه دائم سوار اسب

اندر ردیف اسب چنین جامه کس نگفت

مشکل بود بقافیه گشتن دچار اسب

قطره

فرمانروای شرق که عمرش دراز باد
 میخواست زحمت من درویش کم کند
 از پیری و پیادگی و راههای دور
 فرسوده دید و خواست که آسوده ام کند
 اسبی کرم نمود که از رم بخاطرم
 اندوه روی اندوه و غم روی غم کند
 اسبی کرم نمود که چون گردمش سوار
 صدرم بجای يك رم در هر قدم کند
 اسبی که هر که خواست سوارش شود نخست
 باید قلم گرفته وصایا رقم کند
 گر فی المثل بدیدن احباب میرود
 اول رداع با همه اهل و خدم کند
 گر گاه گاه اسب کسان میکند رم
 این اسب رم قدم بقدم دمبدم کند
 باشد درم عزیز و لیکن سوار او
 چون لفظ رم دروست هر اسب اردرم کند
 گویی که جن نموده در اندام او حلول
 بیچاره از قیافه خود نیز رم کند
 بر تخته سنگی از گذرد در کنار راه
 باد افتدش به بینی و لبها ورم کند
 سازد دو گوش تیز و دست آورد برقص
 هی از دماغ و سینه باد و دم کند
 گوید مگر که سنک پلنگی است تیز چنگ
 کش پنجه بیدرنک فرو در شکم کند

يك پارود بپيش و دو پا ميرود بپس

يك متر راه را دو سه نوبت قدم كند

ورهي كني بخشم دودست و دوپاي خويش

اين را ستون نمايد و آنرا علم كند

گوئي گه شكوه ميكند از من بگردگار

ك اين بد سوار بر من بد زين ستم كند

رقاص وار چرخ زند بر سر دوپاي

گاهي بغل بدزدد و گه شانه خم كند

ورضربتش زني كه نهد دست بر زمين

فوراً بنا بجفت و لگد پشت هم كند

گر في المثل چنار كلاني بدشت بود

با ساق و زين چنار كلان را قلم كند

ار بس عمان او را بايد كشيد سخت

چشم سوار را ز تعب پر زخم كند

نا گفته نگذريم كه اين اسب خوش خصال

تنها نه گاه گير بود سرفه هم كند

در روي زين برقص در آرد سوار را

زان سرفه هاي سخت كه بازيرو بم كند

روزي دو تخم مرغ كنم در گلوي او

تا سينه ملتهم شود و سرفه كم كند

گويند فلفلش بگذارم بزيز دم

گر آرزو كنم كه دم خود علم كند

هر چند با سوابق خدمت از اين فقير

ممدوح نيست دانه ممدوح ذم كند

عاقل کسی بود که باو هر چه میدهند
 لا و نعم نگوید شکر نعم کند
 لیکن مرا چه چاره که این اسب گاه گیر
 ترسم روانه ام بیدار عدم کند
 من فکر خویش بیستم اندیشه زان کنم
 گو خواجه را بکشتن من متهم کند
 سم است بر وجود من این اسب رود تر
 باید خدایگان اجل دفع سم کند
 یا اسب را بگیرد و بخشد بدیگری
 آنکه یکی که رم ننماید کرم کند
 یا گر عطیه باز نگیرد خدایگان
 يك اسب خاصه نیز باین اسب ضم کند

تعارف

یارب این عادت چه میباشد که اهل ملک ما
 گاه بیرون رفتن از مجلس زدرم میکنند
 جمله بنشینند باهم خوب و بر حیزند خوش
 چون پیش دررسند از همه دگر رم میکنند
 همچنان در موقع وارد شدن در مجلسی
 که ز پیش رو گهی از پشت سر رم میکنند
 دردم در این یکی بر چپ رود آن يك بر است
 از دو جانب دوخته بر در نظر رم میکنند
 بر زبان آرند بسم الله بسم الله را
 گوئیا جن دید یا از جانور رم میکنند
 اینکه وقت آمد و شد بود اما این گروه
 در نشستن نیز يك نوع دگر رم میکنند

این یکی چون می نشینند دیگری ور میجهد
تا دو توبت گاه کم گاه بیشتر رم میکنند
فرضاً اندر مجلسی گر ده نفر بنشسته بود
چون یکی وارد شود هر ده نفر رم میکنند
گوئی اندر صفحه مجلس فتر بنشانده اند
چون یکی پا مینهد روی فتر رم میکنند
نام این رم را چون نادانان ادب بنهاده اند
بیشتر از صاحبان سیم و زر رم میکنند
از برای رنجبر رم مطلقاً معمول نیست
تا توانند از برای گنجور رم میکنند
گر وزیری از در آید رم مفصل میشود
دیگر آنجا اهل مجلس معتبر رم میکنند
هیچ حیوانی زجنس خود ندارد احترام
این بشرها از هیولای بشر رم میکنند
همچون آن اسبی که بر من داده میر کامکار
بی خبر رم میکنند و با خبر رم میکنند
رم نه تنها کار این اسب سیاه مخلصست
مردم این مملکت هم مثل خر رم میکنند

کار دنیا بجز ادول دانا نشود

ملکا با تو دگر دوستی ما نشود
بعد اگر شد شده است اما حالا نشود
بنشست غباری ز تو در خاطر من
که بدین زودی از خاطر من پا نشود
دلم از طیبیت پرریت تو سخت گرفت
تا شکایت نکنم از تو دلم وان شود

خواهی از دفع کدورت شود از خاطر من

عذر خواهی بکن البته والا نشود

گرچه در دولت مشروطه زبان آزاد است

لیک راز از رفقا باید افشا نشود

غرایی گفتم و کلمک تو مرا رسوا کرد

گرچه هرگز هنری مردم رسوا نشود

اسم بان بردم و گفتمی تو که نان دگران

همچو نانی که خورد حضرت والا نشود

محرمانه دوسه خط زیر غزل بنوشتم

گفتم این راز ز کلمک تو هویدا نشود

سر من فاش نمودی تو و تقصیر تو نیست

شاعری شاعر از این خوبتر اصلا نشود

من جواب تو بآئین ادب خواهم داد

تا میان من و تو معرکه بر پا نشود

تو هنرمندی و من نیز ز اهل هنرم

در میان دو هنرمند معادا نشود

تو کسی هستی کاندرا هنر فضل و کمال

یکنفر چون تو درین دنیا پیدا نشود

شاهد علم و ادب چون بسرای تو رسید

گفت جائی بجهان خوشتر از این جا نشود

هر که بیستی دو بهم کرد و کلامی دو نوشت

بانو در عرض ادب هم سرو همتا نشود

نه ملک گردد هر کس که بکف داشت قلم

با یکی جقه چو بینه کسی شا نشود

نشود سینه تو سبک ز گفتار عدو

سیل هرگز سبب تنگی دنیا نشود

غم مغور گر نبود کار جهانت بمراد
 کار دنیا بمراد دل دانا نشود
 رفت مطلب زمیان صحبت ما از نان بود
 غیر از این صحبت در مملکت مان شود
 نان نمیگویم خوبست ولی بدهم نیست
 همه خواهیم که بهتر شود اما حالا نشود
 ای که بودی دومه پیش درین ملک خراب
 نان نبود آنچه تو مبخوردی حاشا نشود
 نان ازین تردتر و خوبتر و شیرین تر
 نان سنگک که دگر پشمک و حلوان شود
 این که طیبیت بود اما بحقیقت امروز
 زحمت خواجه ما باید اخفا نشود
 باز ما شا کرو ممنونیم از شخص وزیر
 کرد کاری که برای نان بلوا نشود
 شاه اگر محتکری چند بدار آویزد
 کار ارزاق بدین سختی گویا نشود
 و ز نانوایا یک تن به تنور اندازد
 دم نانوائی این شورش و غوغا نشود
 تا سیاست نبود در کار این کار درست
 بخداوند تبارک و تعالی نشود
 ما همین قدر ز ممتاز تمنا داریم
 غافل از گندم تا آخر جوزا نشود
 بس کن ایرج سخن از نان و زجانان میگوی
 کار این ملک فره یا بشود یا نشود

صاحب اسب و استر و استر
 همه اوقات شیوه اینت باد
 مهر بانیت را پسندیدم
 و اما مردی و عجب مردی
 گر محبت بود هیچ نبود
 صورتا سبزه‌ای و با نمکی
 اولین شخص بیرجند تونی
 گرد رفتی دراز بر گشتی
 لیره و اسکناس جا کردی
 همه گاه و پنجه راحوردی
 گوشتت باد و استخوانت باد
 که بجمع شما بود چون شمع
 کوشکم گنده هم چو فانوسست
 بنده آنکس که باشد نیک
 آدم پاک و قلب و محبوبیست
 هست چشم همه باو روشن
 خوبی از شکل او نمایانست
 در کند پیش این و آن قنبر
 مخلص او را ندیده رفت چه سود
 کز برای و کالت ملت
 من ندیدم کی آمدو کی رفت
 کز پذیرائیش شدم محروم
 خاصه چون افکند نشاطش کلک
 زن آفاق را به خربکشد

و علیک السلام میر آخور
 یاد من کردی آفرینت باد
 نامه نامی ترا دیدم
 خوب کردی که یاد من کردی
 خوب کردی که زیر چرخ کبود
 من ندانم که دیو یا ملکی
 آنکه شیرین بود چو قند تونی
 خواف رفتی و باز بر گشتی
 مژن آباد را فنا کردی
 سر درختی و میوه را بردی
 خوب کردی که نوش جانت باد
 هستم اخلاصکیش صاحب جمع
 شمع گفתי بر او کمی لوستست
 گر بود چاق یا بود باریک
 صاحب جمع آدم خوبیست
 بعد اسقندیار روئین تن
 خان از آن خوبهای دورانست
 هی بتابد سبیل و سازد پز
 میبویسی بمشهد آمده بود
 مثل مصباح خالی از علت
 آمد از بیرجند و برری رفت
 با قیامت سیاه باشد روم
 وه چه خوبست اعتصام الملك
 خاصه چون بطررا بسر بکشد

پیر مرد عاقبت بکیرم رید
 مستحق هزار نفرین است
 در دل بنده سخت جا کرده
 عرض اخلاص کن ز من بامیر
 بندگی عرض کن ز جانب ما
 بر رئیس معارف کاشی
 بنده شاهزاده مخلصم
 عاشقم بر پلیس نظمیه
 آن پلیسی که مثل برك هلوست
 نه که درروز حامل خطب است
 عرض اخلاص بنده را برسان
 علتش را بگویم و دریاب
 نمک میوه یازده مثقال
 لاجرم مستعد هندیانم
 همه آمین کنید ای رفقا
 تیز بر ریش اعتصام الملک

حیف و صدحیف بیرقش خوابید
 کار ایران عزیز من اینست
 الغرض همچون آن گل زرده
 گرچه هستم از او کمی دلگیر
 حضرت حاج شیخ هادی را
 خواهم از من گل و سمن پاشی
 گرچه با جنس شاهزاده بدم
 مخلصم بر رئیس نظمیه
 نه پلیسی که کلاهش که کدوست
 آن پلیسی که اردناس شب است
 همچنین بر تمام آقایان
 اینکه طبعم روان شد دست چو آب
 خورده ام از برای دفع ملال
 در تب افتاده ام و پریشانم
 يك دعا میکنم ز روی صفا
 تا بدریاست رفت و آمد فلک

قطبیه

گفتند مبر که این گناهست
 دزد نگر فته پادشاهست

هر کس زخزانه برد چیزی
 تفتیب نموده و گرفتند

قطبیه

اینست حقیقت اصل معنی
 کان ترک کفن فکنده درپیش
 کو بد قمه را بکله خویش
 فریاد کند ز سینه ریش
 آنگاه کند زخویشتن ریش
 دانائی و معرفت ازین بیش ؟

بشنو که لطیفه قشنگیست
 در دست شاه حسین بمرگر
 خواهد که کشد سنان و خولی
 آن ترک دگر ز سینه زنها
 کای شمر تو قاتل حسینی ؟
 کوبیدن اشقیما ازین به ؟

تشته بود فقیهی بمدر مجلس درس
 بجای امضاء اندر کتاب خود من دید
 قلم تراش و قلم برگرفت و من عن کرد
 سپس که داشت در آن باب اندکی تردید
 یکی ز طلاب این دید گفت با نگران
 جناب آقا عن کرد جمله عن بکنید

فی الرثاء

رسمت هر که داغ جزان دید دوستان
 رأفت برند حالت آن داغ دیده را
 يك دوست زیر بازوی او گیرد از وفا
 وان يك ز چهره پاك كند اشك دیده را
 آن دیگری بر او بچشانند گلاب و شهد
 تا تقویت کند دل محنت چشیده را
 يك جمع دعوتش بگل و بوستان کنند
 تا بر کندش از دل خار خلیده را
 جمع دگر برای تسلی او دهند
 شرح سیاه کاری چرخ خمیده را
 الفصه هر کسی بطریقی ز روی مهر
 تسکین دهد مصیبت بر وی رسیده را
 آیا که داد تسلیم خاطر حسین
 چون دید جسم اکبر در خون طاییده را
 آیا که غمگساری و اندوه بری نمود
 لیلای داغ دیده زحمت کشیده را

بعد از پسر دل بدر آماج تیر شد
آتش زدند لانه مرغ پریده را

☆☆☆

سرگشته بانوان وسط آتش خيام
اطفال خردسال ز اطراف خیمه ها
غیر از جگر که دسترس اشقیابود
انگشت رفت در سر انگشتی بیاد
سبب شاهی که نام همایون از برند
رخاک و خون فتاده و تازند بر تنش

چون در میان آب نقوش ستاره ها
هر سودوان چو از دل آتش شراره ها
چیزی نماند در بر آنان پاره ها
شد گوشه پدید پی گوشواره ها
هر صبح و ظهر و شام فراز مناره ها
بانعلها که ناله آورده خارها

بأن چشمهش به بینی و آب آخور

و فادر گلرخان عطر است در گل
وفای گلرخان و عطر گلها
گل سرخ اندرین بستان زیاد است
گل سرخی که تنها رنگ دارد
نظر بازی کنی با او تواز دور
اگر آن منظر زیبا از او رفت
شود با طعمه جاروب دهقان
بهر صورت چو شد پژمرده امروز
وای آن گل که رنگ و بو دارد
گللابی ماند از او راحت افزا
پس از رفتن هم او را میکند یاد
بیاد آری که او وقتی گل می بود
گل روی نگار با وفا می بود
وفای او که باشد جای عطرش
چو یاد مهر بانیهایش افتی

من این را خوانده ام وقتی بدفتر
بلطف و خاصیت هستند همبر
یکی بی عطر و آن دیگر معطر
نگردد با گل خوشبو برابر
که در او نیست چیزی غیر منظر
از او رفته است هر پیرایه و فر
و یا باز یچه باد ستمگر
فراموشش کنی تا روز دیگر
چو رنگش رفت از بویش خوری بر
اساسی زاید از او روح پرور
چو عطرش را زنی بر سینه و سر
و ز او روی چمن زیب و زیور
اگر پژمرده شد از دور اختر
شود در صفحه تلبش مصور
زند مهر نخستین از دلت سر

بهر چشمی کز اول دیده بودی آن چشمش بینی تا به آخر

اول و آخر سمه خوراهیم مرد

طبع من این نکته چه با کیزه گفت
مردم این ملک ز که تا همه
هر کسی اندر غم جان خود دست
بعد که مردم همه یادم کنند
گر بر کناس بری یاس را
زانچه پس از مرگ بر ایم کنند
دل بکف غصه نباید سپرد
سهل بود خوردن افسوس مفت
هیچ ندانند جز احسنت و زه
فارغ از اندیشه نیک و بدست
رحمت و افر بنهادم کنند
رنجه کنی شامه کناس را
کاش کمی حین بقایم کنند
اول و آخر همه خواهیم مرد

حکایت

پادشهی رفت بمزم شکار
خیمه شه را لب رودی زدند
بود در آن رود یکی گرد آب
ماهی ار آن ورطه گذشتی چو برق
بسکه از آن لجه بخود داشت بیم
تا نشود غرقه در آن لجه بط
قوی بداسوی نمیگرد روی
شه چو کمی خیره در آن لجه گشت
جام طلائی بکف شاه بود
گفت که هر لشگری شاه دوست
هیچکس از ترس جوابی نداد
غیر جوابیکه زجان شست دست
آب فرو برد جوان را بزیر
بعد که بومید شدندی ز وی
با حرم و خیل بدریا کنار
چشم گرفتند و سرودی زدند
گرسختش داشت نهنگ اجتناب
تا نشود در دل آن ورطه غرق
از طرف او تو زیدی نسیم
با نهادهی بغلط روی شط
تا نرود در گدوی او فروی
طرفه خیالی بدماغش گذشت
پرت بگرداب کزانی نمود
آورد این جام بکف آنراوست
نبض همه از حرکت ایستاد
جت بگرداب چو ماهی شست
ماند چو در در صدف آ بگیر
کام اجل خورده خود کرد فی

از دل آن آب جنایت شعار
 پای جوان بر لب ساحل رسید
 خم شد و آبی که بدش در گلو
 جام بکف رفت بنزدیک شاه
 گفت شها عمر تو پاینده باد
 جام بقای تو نگرود تهی
 روی زمین مسکن و مأوای تو
 جای ملک بر ز بر خاک به
 کانچه من امروز بدیدم در آب
 هیبت این آب مرا پیر کرد
 دید چو در جای مهیب اندرم
 دید که آنجا که منم جای نیست
 آب نه گرداب نه دام بلا
 پای من ای شه نرسیده بر او
 بود سر راه من سرنگون
 آب مرا جانب آن سنک برد
 جست برونم ز کمر گاه سنک
 ماند تنم بین دو کوران آب
 گشتن این آب بآن آب ضم
 گشته گرفتار میان دو موج
 باهم اگر چند بدند آن دو چند
 همچو فشر دند ز دو سو تنم
 بود میانشان سر من گیرودار
 سیلی خوردی زدو جانب سرم
 روی پر از آب و پر از آب زیر
 هیچ نه یکشاخ و نه یکبرک بود

جست برون چون گهر آبدار
 چند نفس پشت هم از دل کشید
 ریخت برون چون ز گلوی سبو
 خیره در او چشم تمام سپاه
 دولت و بخت تو فزاینده باد
 باد روان تو پر از فرهی
 بر دل دریا نرسد پای تو
 خاک از این آب غضبک به
 دشمن شه نیز نمیند بخواب
 مرک من از وحشت خود دیر کرد
 مرک بترسید و نیامد برم
 جا که اجل هم بنهد پای نیست
 دیو دد و شیر نر و اژدها
 آب مرا برد چو آهن فرو
 سنک عظیمی چو که بیستون
 وین سرب می ترسم بر سنک خورد
 سیل عظیم دگری چون نهنگ
 دانه صفت دو وسط آسیاب
 داد ره سیر مرا پیچ و خم
 گه بحضیضم بردو گه باوج
 لیک در آزدن من یک تنند
 گفتمی که در منگنه آهنم
 همچو دو صیاد سربک شکار
 وه که چه محکم بدسیلی خورم
 هیچ نه پا گیرم و نه دستگیر
 دسترسی نیز نه بر مرک بود

آب هم الفت زبیم میگسیخت
 هیچ نمیماند مرا زیر یا
 جی نه تابند شود پای من
 آب گهی لوله شدی همچو دود
 باز همان لوله دویدی بزیر
 رفتن و باز آمدنش کار بود
 من شده گردنده بخود دوك وار
 فر فر مسا چرخ زنان دور خود
 گاه بزیر آمدم و گاه برو
 این سفر آیم چو فروتر کشید
 شاخه مرجانی از آن رسته بود
 جام هم از بخت خداوندگار
 دست زدم شاخه گرفتم بچنک
 آب در آنجا دگر آسوده بود
 دریا رفتت تو گوئی بخواب
 غیر سیاهی و تباهی دگر
 جشش بالاشده آنجا خموش
 کاش که افتاده نبود از برش
 زانکه در آن جایگه برزموج
 لیک در این قسمت ژرف مهیب
 گمتی که دارم بسر کوی جای
 مختصرک لرزشی اندر قدم
 هیچ نه پایان و نه پایاب بود
 ناگه دیدم که بر آورده سر
 جمله بمن نام و نشان میدهند
 شعله چشمان شرر بارشان

دم بدم از زیر پیم میگریخت
 سر بزمین بودم و پا در هوا
 بود گریزنده ز من جای من
 چندی از سطح نمودی صعود
 پهن شدی زیر تنم چون حصیر
 دائما این کار بتکرار بود
 در سرم افتاده ز گردش دوار
 شائق جان دادن فی الفور حور
 غرغره میکرد مرا در گلو
 سگ دگر شد سر راهم پدید
 جان من ای شاه بدان بسنه بود
 کشته چه من میوه آن شاخسار
 پای نهادم بسر تخته سنک
 روی هم اباشته و توده بود
 هیچ نمیخورد تکان آب از آب
 هیچ نمی آمدم اندر نظر
 لیک خموشیش بدتر از خروش
 جوشش آن قسمت بالاترش
 که بحضیض آمدم و گاه باوج
 روی نبودی مگرم بر نشیب
 دره ژرفیست مرا زیر پای
 راه برم بود به قعر عدم
 آب همه آب همه آب بود
 جانورانی یله از دور و ور
 وز پی بلعم همه جان میدهند
 بود حکایت کن افکارشان

آب تکان خورد و نهنگی دمان
دیدم اگر مکش کنم روی سنک
جای فرارم نه و آرام نه
جام چو جان نیک نگه داشتم
پیش که بر من رسد آن جانور
موجی از آن قسمت بالا رسید
موج دگر کرد ز دریا مدد
بهر مرا مرده چو انگار کرد
شکر که دولت دهن مرک بست
شاه برار رأفت شاهانه راند
گفت که آن جام پراز می کند
مرد جوان جام ز دختر گرفت
لیک قضا کار دگر گونه کرد
باده نبود آنچه جوان سر کشید
شاه چو زین منظره خشنود بود
پادشاهانرا همه اینست حال
باسرو جان همه بازی کنند
بار دگر جام بدریا فکند
گفت اگر باز جنون آوری
جام دگر هدیه جانت کنم
مرد وفا پیشه که از دیر گاه
لیک بکس جرأت گفتن نداشت
چون ز شه اینوعده دلکش شنید
دختر شه دید چو جان بازیش
کرد یقین کین همه از بهر اوست
گفت بشه کای پدر مهربان

بر سر من تاخت گشاده دهان
میروم الساعه بکام نهنک
دست ز جان شستم و از جام نه
شاخه مرجان را بگذاشتم
کرد خدایم بعطوفت نظر
باز مرا جانب بالا کشید
رستم از آن کشمکش جز رومد
از سر خود رفیع چو مردار کرد
جان من و جام ملک هر دو رست
دختر خود را بپر خویش خواند
با کف خود پیشکش وی دند
عمر بسر آمده از سر گرفت
جام بشاشت را وارونه کرد
شربت مرک از کف دختر چشید
امر ملوکانه مکرر نمود
سهل شمارند امور محال
تا همه جا دست درازی کنند
دیده بر آن مرد توانا فکند
جام ز گرداب برون آوری
دختر خود نیز از آنت کنم
داشت بدل آرزوی دخت شاه
چاره بجز راز نهفتن نداشت
جامه ز تن کند و سوی شطردوید
سوی گران مرک سبکتازیش
جان جوان در خطر از مهر اوست
رحم بکن بر پدر این جوان

تازه ز گرداب بلاجسته است
 طعمه گرفتن بود ارکام شیر
 خوب ازین آب نیاید برون
 بود جوان آب نشین چون حباب
 از سر دل داده گذر کرد آب
 آه من العشق و حالا ته

دست و دلش کوفته و خسته است
 جام در آوردن ازین آبگیر
 ترسمش از بس شده زار و زبون
 شاه نفرموده بدختر جواب
 بر لب سلطان نگذشته جواب
 عشق کند جام صبوری تهی

تصییه

افزوده شور بخت مر شوری
 از من فزون کند بت من دوری
 مشتاقیست مایه مهجوری
 داری بدست رایت منصور
 آیند مهر و ماه بمزدوری
 تا هست طره تو و مقهوری
 نرگس به پیش چشم تو مخموری
 تا جویمت پس از همه مهجوری
 شد رخنه همچو پرده زنبوری
 تو جنگجوی ترك ساحشوری
 از پیشم ار برانی معذوری
 مختاری و مطاعی و ماجوری
 زانست گر حذر کنم از کوری
 وین نیستیست علت منفوری
 تو عزتی تو مالی و تو زوری
 تو شاهی و تو ماهی و توهوری
 تا بگذرد ز خرگه تیموری
 تا گیرد آب کاسه فغفوری

چندی گزیده یار زمن دوری
 چون بیندم بخویش فزون مشتاق
 آری مجربست که در هر باب
 ای ماهرو که در صف مهر و یان
 در خرگه جمال تو روز و شب
 آزادیم بعقل نمی گنجد
 بی چشم و رو بود که بخود بندد
 بس نیش زد بدیده من مژگان
 اطباق عنکبوتی چشم من
 من شاعری خمیده و درویشم
 بر خویشم از بخوانی ممنونم
 خواهی نوازشم کن و خواهی نه
 من دیده بهر دیدن تو همی خواهم
 گر نیست مال و عزت و زور من
 تا بامنی تو جمله بود با من
 تو صدری و تو بدری و تو قدری
 بر خانه گلینم پا بگذار
 از کوزه سفال من آبی نوش

خشت و ثاقم آئینه غوری
 ویرانه را تو بخشی معموری
 با بودن تو خوبتر از حوری
 کت روشنی بیخشد و مسروری
 کاسوده از عوار بود عوری
 زان بیشتر که در حلال صوری
 نه ضلت و ضلالت و مغروری
 در ما مجوی شهوت عصفوری
 بر من بیخش منصب گنجوری
 مستی کنیم از پس مستوری
 من بویم از دو عارض تو سوری
 افسانه‌های کلمه و آشوری
 از سبیری بخوانم و منچوری
 اوصاف عشق پیری ورنجوری
 جان تو و ادیب نیمشابوری
 ای همچو آفتاب بمشهوری

گردد ز عکس آینه رویت
 گیرم که هست کلبه من ویران
 بنشین که تا بهشت شود خانه
 در ساده زندگانی من مبین
 آلوده اش نبینی و چر کینش
 در سادگی نهفته حلاوتهاست
 نه کذب اندرا و نه شره نه کین
 ما پاکباز بلبل قوالیم
 آسای در خرابه من چون گنج
 پوشیم در برخ ز همه اغیار
 تو جوئی از دفاتر من اشعار
 مشغولی خیال ترا گویم
 تاریخهای همچو لبت شیرین
 وز دیده‌های خود بشبان تار
 چون هر دورا بغایت دارم دوست
 عاشق ترا چو من نشود پیدا

ما ئیم بر نیچو آسمان دنك

حق حفظ کند سر تو از سنك
 ای تو وزغ و حسین خرچنك
 نه در کن و سولقان نه در کنك
 از زفت سرت بشکل و ازرنك
 چون نشسته که مضمراست در بنك
 از بوی سر تو میشوم منك
 بوی سرت از هزار فرسنك
 من سائس صد هزار الدنك

ای بر کچلان دهر سرهنك
 ای آکچل ای ابوالحسن خان
 من چو تو کچل ندیده‌ام هیچ
 ماه فلکی نموده تقلید
 باشد کچلی نپان بفرقت
 آید چو نسیم ری بمشهد
 مدهوش کند مسافرین را
 گفتی در شعر خود که هستم

هجوم کردی توای قرمدنك
 یا راهنما بصلح و یا چنك
 خوب است نظر کنی بفرهنك
 زین نسبت بد بود مرا نك
 شعر تو كچل كلاچه اجفك
 خطت شده مثل خط خرچنك
 از من نشوی رفیق دلتنك
 در خط نه کسی تراست هم-نك
 از پنجه بار بد فتد چنك
 نقش تو غریب تر ز ارژنك
 وانگاه چه موی خوب خوشرنك
 دیگر متعلمین چو خرچنك
 گوزم شود از سبیل آونك
 گردیده دلم چو قافیه تنك
 افسوس از آن رفیق يك رنك
 آید چو خیال او شباهتك
 دیگر نرسد بدامنش چنك
 یعنی که برندمان بار دنك
 هم اسب دونده هم خرنك
 هم آن که بماه برد او رنك
 هم آن که وکیل شد بنیرنك
 ما تبم برنج و آسمان دنك

رفتی که کنی زنده تعریف
 سانس یعنی که کا: فرما
 مهنای سیاست اروپهی است
 کی الدنننن بمن مطیعند
 کب شعر دگر کلان جفنگت
 ماشاء الله رفته رفته
 اینها همه حمیت و مزاح است
 در شعر نه کس تراست همدوش
 بر چنك چو پنجه بر گشایی
 ساز تو عجیب تر ز درویش
 تو کی كچلی سرت پراز موس
 تازی تو بعلم همچو خرگوش
 انشاء الله پیر گردی
 از بردن نام داش کاظم
 صدحیف از آن رفیق يك روی
 تا صبح مرانمی برد خواب
 افسوس که رفت و دوستان را
 ما نیز رویم از بی او
 راهی است که طی نماید آرا
 هم آن که بچاه کرد منزل
 هم آن که وزیر شد بتدویر
 در هم گوید زمانه ما را

جواب یاره گری

گدائی سفله ای بی آبرویی
 حجاب شرم و عفت را دریده

شنیدم یاره گوئی هرزه بونئی
 چو اشعار حجام را شنیده

بزشتی یاد کرده نام بنده
 بحز راه ادب راهی نپویم
 که فحش آیین سر دمدار باشد
 سپس خواهم زاهل فکر تصدیق
 نه باهر بی دل بی خانمانست
 منش نشناختم گوخواهرم بود
 نه اینهم باز تقصیر حجابست
 که کس نادیده برخواهر بچسبد
 که خواهر از برادر گاه یابست
 حجابست آنکه ایران زو خرابست
 که خوانندی مادرت را خواهر من
 یقین این شبهه از تو سر نمیزد
 نمی افتاد راز از پرده بیرون
 که خواهر ساز ناید با برادر
 که ضد نقص قرآن مبینست

زبان بگشاده بر دشنام بنده
 ولی من هیچ بد از کس نگویم
 مرا از فحش دادن عار باشد
 گذارم امر را در پای تحقیق
 سخن را روی با صاحب دلان است
 بقول تو زنی کاندر برم بود
 گرفتم قول تو عین صوابست
 نه باید منع کرد این عادت بد؟
 نه خود این نیز هم عیب حجابست
 تمام این مفاسد از حجابست
 ترا هم شد حجاب اسباب این ظن
 اگر آن زن بسر معجز نمیزد
 نفهمیده نمیگفتی و اکنون
 نیندیشیدی ای پیچاره خر
 حجاب دست و صورت هم یقینست

غزل

روزگار آسوده دارد مردم آزاده را
 زحمت سندان نمی آید در بگشاده را
 از سر من عشق کی بیرون رود مانند خلق
 چون کنم دور از خود این همزاده آزاده را
 خوش نمی آید بگو شوم جز حدیث کردگار
 اصلاً اندر قلب تأثیر است حرف ساده را
 من سر از بهر نثار مقدمت دارم بدوش
 چند پنهان سازم امر پیش پا افتاده را
 ای که امشب باد را با ساده خوردی دروناق
 نوش جانانت باد من بی ساده خورم باد را

خامان بردوش خواهی شد تو هم آخر چوما

روخبر کن از من آن اسباب عیش آماده را

هر چه خواهد چرخ بامن کیچ بتابد گوبناب

من هم اینجا دارم آخر آیت الله زاده را

قطعه

کیست آن بی شعور درویشی	که همیشه بلب بود خاموش
نه کند هیچ گفتگو با کس	نه بحرف کسان نماید گوش
کارهائی کند سفیهانه	خارق عادت و مخالف هوش
مثلا در هوای گرم تموز	خرقه پشم افکند بر دوش
لیک در عین صولت سرما	تن برهنه نماید از تن پوش

قصیده

دیدم و گفتم نا دیده اش انگار کنم
 دل سودا زده نگذاشت که این کار کنم
 غیر معقول بود منکر محسوس شدن
 من از این یاوه سرائیه بسیار کنم
 با پسر مشدی افتاده سر و کار مرا
 نتوانم که از او ترك سر و کار کنم
 تا مگر روزی از خانه بیازار آید
 صبح تا اول شب خانه به بازار کنم
 بینم از دور و مرا رنشه بر اندام افتد
 تکیه از سستی اعصاب بدیوار کنم
 ندر آن حال گرانگشت مرا قطع کنند
 خبرم نیست که آخی ز دل زار کنم
 ورسک هار بمن حمله کند در آن حال
 قدرتم نی که عزیمت زسک هار کنم

ورذنوبم همه بخشند بیک استغفار

نیست قدرت بزبانم که استغفار کنم

کشف اسرار مرا خواهد اگر غمازی
بی گمان پیشش کشف همه اسرار کنم

الغرض سخت گرفتارم و می توانم
تاش بر خویش کم و بیش گرفتار کنم

نه بود شاعر و شاعر طلب و شعر شناس
که سرش گرم و دلش نرم باشعار کنم

نه منجم که نهم شرم و حیا را بکنار
پیش خورشید رخس صحبت اقرار کنم

کیمیاگر نبود کز پی مشغولی او
صحبت از شمس و قمر ثابت و سیار کنم

مشدی و غلدر و غدار است این تازه حریف

من چه با مشدی و با غلدر و غدار کنم

اینقدر هست که گاهی روم از دنبالش

سیر نظاره بر آن قامت و رفتار کنم

گویم آهسته که قربان تو گردد جانم

تا بگوید که چه میگفتی انکار کنم

چکنم چاره جز انکار در آن موقع نیست

به آژان گوید اگر بیشتر اصرار کنم

گر بر آشوبد و کوبد لگدی بر شکمم

چکنم درد دل خود بکه اظهار کنم

ورزند سیلی و از سر کلپم پرت شود

خویش را در سر کو سخره نظار کنم

ور برد دست بشملول و بمن حمله کنند

زهره در بازم و زهراب بشلووار کنم

شرح این واقعه را گر بجزا ئند ببرند
 شهره خود را بصفه در همه اقطار کنم
 گر رئیس الوزراء بشنود این قصه من
 بعد با او بچه دو باید دیدار کنم
 و یکی از وزراء ببند لبخند زند
 این تعنت به چه سان بر خود هموار کنم
 مر مرا منصب و ادرارست از دولت و من
 بایدم قطع ید از منصب و ادرار کنم
 من از ابناء ملوکم نتوانم که سلوک
 با پسر مشدی ولگرد و لنگار کنم
 حضرت والا گویند و نویسند مرا
 حفظ این مرتبه را باید بسیار کنم
 مر مرا اهل هنر ز اهل ادب میدانند
 خویش را در نظر اهل ادب خوار کنم
 نسب از دوره قاجار برم می باید
 فکر خوشروئی از دوره قاجار کنم
 پسر شاه سزاوار من و عشق منست
 نه سزاوار بود ترک سزاوار کنم
 خانه او را تا خانه من راه بیست
 فکر همسایه دیوار بدیوار کنم
 من که اهل قلم و دفتر نردم ز چه روی
 آشتی با پسری مشدی و بیمار کنم
 او همه رامش در خانه قمار کند
 من چسان رامش در خانه خمار کنم
 روی سکوی فلان کافه خورم با او چای
 در دکان چلوئی با او ناهار کنم

لاس با زنها در کوچه و بازار زنم
نقل خود نقل سر کوچه و بازار کنم

دم هر معرکه ای رحل اقامت فکنم
سیر قوچ و گرك و خرس و بزومار کنم

چپق و کیسه نهم جیب و چپق کش کردم
ترك این عادت دیرینه بسیگار کنم

گرچه در پنج زبان افصح ناسم دانند
بعای من کرتم شیوه گفتار کنم

نشده پشت لبش سبز بدان جفت سبیل
گویم و در قسم کذب خود اصرار کنم

آبرو را بگذارم سر این پاره دل
بهر لختی جگرك سفره قلمکار کنم

عاشقی کارسری نیست که سامان خواهد
من سرو سامان چون در سر این کار کنم

باچنین مشهدی آمیزش من عارمنست
من همه دعوی النار و لالنار کنم

عاشق بچه مردم شدن اصلا چه ضرور
من چرا بی سببی خود را آزار کنم

چشم او باشد اگر نرگس شهلا گو باش
من ز تیمار چرا خود را بیمار کنم

او اگر دارد موی سیاه و روی سفید
من چرا روز خود از غصه شب تار کنم

این همه روده درازی شد و شاهد بازی
بایدم فکر پسر مشدی طرار کنم

عشق شیر یست قوی پنجه و خونخوار و خطاست
پنجه با شیر قوی پنجه و خونخوار کنم

کار دشوار بود لیک مرا میباید
 حیلتی از بی آسانی دشوار کنم
 گر گشاید گره از کار بجادوی و بسحر
 سالها خدمت جادوگر و سحرکنم
 اونه یاریست کز او صرف نظر بتوان کرد
 من نه آن مار که بیم از سخط غار کنم
 خواهم از کار بگردم بمراد دل من
 بمراد دل او باید رفتار کنم
 مشدی من خرکی دارد رهوار مر است
 که روم فکرخری مشدی و رهوار کنم
 از برای خرم از مخمل و قالی فی الفور
 توشک و بالان آماده و طیار کنم
 از سپید و سیه و زرد و بنفش و قرمز
 بگل و گردن او مهره بسیار کنم
 دم و یالش را از بهر قشنگی دوسه بار
 بچنا گیرم و گلناری و گلنار کنم
 عصر تغییردهم شکل سرووضع و لباس
 خویش راهمزی با آن بت عیار کنم
 کله پوست نهیم کله سر مشدی وار
 از قصب شال و ز ابریشم دستار کنم
 ملکی پوشم و از آن ملکیهای صحیح
 پیش مشدی ها خود را پرو پا دار کنم
 گیرم از مرجان تسبیح درازی در دست
 بند و مسگوله از ابریشم زر تار کنم
 یک عبای نو بوشهری اعلا بر دوش
 آستر تافته با مخمل گلدار کنم

کیسه را پر کنم از اشرفی و امپریال
 جای زر خاک بدامان طلبکار کنم
 چون رود یار همه عصر سوی قصر ملک
 من هم البته همه عصر همین کار کنم
 روم آنجا ولی از راه نه از بیراهه
 کار را باید پوشیده ز انظار کنم
 چون رسیدم خر خود پیش خر او بندم
 خود بتقریبی جا در بر آن یار کنم
 روز اول طرف او نکنم هیچ نگاه
 من همه کار باسلوب و بهنجار کنم
 پای روی پا انداخته با صوت جلی
 قهوه‌چی را ببر خویشتن احضار کنم
 شربت و بستنی و قهوه و چائنی خواهم
 گرچه بی میل بوم خواهش هرچار کنم
 يك دو روزی نکنم هیچ تعارف با او
 ور کنم مختصر و سرد سبکبار کنم
 وقت برخاستن از جیب کشم کیسه برون
 هرچه اندر ته کیسه است نگونساز کنم
 اشرفی‌ها را بر دیده او بشمارم
 بعد يك مبلغ بر قهوه‌چی ایثار کنم
 من نپرسم که چه دادی و چه قیمت خواهی
 جای صرف دو درم بذل دو دینار کنم
 خر بزیر آرم و بنشینم و آیم سوی شهر
 يك دوروز این عمل خود را تکرار کنم
 تا پسر مشدی ما بر سر گفتار آید
 طرح يك مکرری چون مردم مکار کنم

روزی افسار خرم سست به بندم بدرخت

گرهش سست تر از عهد سپهدار کنم

خرمن برکشد افسار و جهد بر خر او

مخشر خر که شنیدی تو پدیدار کنم

دو خر افتند بهم بنده میانجی کردم

کار میرآخورد و اقدام جلو دار کنم

خر خود را لگدی چند زخم بر پیک و پوز

بخیر او چه رسم نازش و تیمار کنم

عاقبت کار چو تنها نرود از پیشم

صاحب آن خر دیگر را احضار کنم

بهمین شیوه میان خود و آن خوب پسر

پایه صحبت و الفت را ستوار کنم

گر پرسد ز من آن شوخ که این خر خرتست

پشکش گویم و در بردنش اصرار کنم

بس از آن چای چو آرند نهم خدمت او

عرض خدمت را شایسته و سرشار کنم

پشت چائی چپقی چند بنافش بندم

هم در آن لحظه منش واقف اسرار کنم

کم کم این دوستی از قصر کشد تا خانه

خانه را از رخ او غیرت فرخار کنم

از قضاگر خر اولنک شد و بارش ماند

خر بدو بخشم تا بارش را بار کنم

ترجمه از فرانسه

بمنقار بگرفته قدری پنیر

کلاغی بشاخی شده جایگیر

بیش آمد و مدح او برگزید

یکی رو بهی بوی طعمه شنید

بگفتا سلام ای کلاغ قشمنک
 اگر راستی بود آوای تو
 درین جنگل اندر سمندر بدی
 ز تعریف روباه شد زاغ شاد
 باواز کردن دهان بر گشود
 بگفتا که ای زاغ این را بدان
 خورد نعمت اردولت آن کسی
 چنان چون بچربی نطق و بیان

که آئی مرا در نظر شو خوشنک
 بمانند پرهای زیبای تو
 بر این مرغها جمله سرور بدی
 ز شادی نیاورد خود را بیاد
 شکارش بیفتاد و روبه ربود
 که هر کس بود چرب و شیرین زبان
 که بر گفت او گوش دارد بسی
 گرفتیم پنیر ترا از دهان

قرجه

یکی خرس بودست در جنگلی
 دو صیاد استاد چالاک و چست
 بکردند بر یک رباطی ورود
 سخن آمد از خرس اندر میان
 که در جثه بیحد بزرگست او
 بسی آمدند از شکار آوران
 اگست آن زمان گفت که مادویار
 از آن جانور ما نداریم باك
 بجنگل برقتند آن دو جوان
 قضا را نمودند هر جا گذر
 ز جنگل سوی خانه باز آمدند
 بمانند یک هفته در آن رباط
 خریدند از میزبان نان و آب
 نمودند با او قرار و مدار
 فروشیم پس جلد آن خرس را
 همان قسم چندی بجنگل شدند

درنده هیونی قوی همیکلی
 یکی آفره نام و دیگر اگست
 که بر جنکل خرس نزدیک بود
 برایشان بگفتند تعریف آن
 بود پوستش پر بها و نکو
 که عاجز بمانند از صید آن
 بزودی نمایم او را شکار
 که صیاد این جا بود ترسناک
 پی خرس گشتند هر سو روان
 ندیدند آن روز از خرس اثر
 بدین حال بودند خود روز چند
 ز هر قسم ما کولشان در بساط
 ندادند وجه طعام و شراب
 که سازیم چون خرس را ماشکار
 نمایم مر قرض خود را ادا
 پی خرس هر سو شتابان بدند

بفرید از دورچو آن دو دید
 که نا کشته اش پوست بفر و ختند
 نمودند گم جرأت خویشتن
 ز بیمش بیالای شاخی بجست
 نیاورد بیرون نفس از دهان
 بسی کرد مر گوش و بینش بو
 چو از چشم ایشان بسی دور گشت
 بشد آفره بر زمین از درخت
 چه در گوشت آنخرس بنهاد پند
 چه نا کشته خرس مفروش پوست
 بشهنامه در جنگ خاقان چین
 بدشت آهوی نا گرفته مبخش

بدیدند تا مترمار تن رسید
 دو صیاد باجرأت خود بسند
 در آن دم که دیدند آن پیلتن
 فتاد آفره را افتگش زدست
 اگست آن زمان خفت چون مردگان
 چو نزدیک شد مترمار تن بر او
 ورامرده پنداشت زو بر گذشت
 اگست از زمین جست شوریده بخت
 بگفتا بر او بالاب نیم خند
 چنین داد پاسخ که این گفست اوست
 چه خوش گفت فردوسی بیقرین
 فرستاده گفت ای خدا و ندرخش

تاریخ فوت

هست محنت فزای غم آباد
 همه از دست این جهان فریاد
 مسند جم بداد بر کف باد
 کرده در زیر خاک بس داماد
 هیچ کس نیست از جهان دلشاد
 هر که اندر زمین ز مادر زاد
 آن قمر طلعت فرشته نهاد
 چون بعزت قدم بخلد نهاد
 جایش اندر بهشت ایزد داد

این جهان پیش راد مرد حکیم
 زن و مرد وشه و گدا دارند
 چشم عبرت گشایبین که چسان
 پیره زالیست نو عروس نمای
 همه ناکام از زمانه روند
 جامه مرگش آسمان دوزد
 دختر خاک گشت دختر شه
 لقبش هم عزیز علیا بود
 بهر تاریخ فوتش ایرج گفت

ایضاً ماده تاریخ

سود و زیان جهان دیده و سنجیده ایم

کسیکه خورد و حوراند از این جهان برد سود

بقا بقای خداست بجز خدا هر که هست

برون رود از جهان دیر زیدیا که زود

یکی قمر طلعتی که بد فرشته نهاد

بعصمت و شرم او زنی بگیتی نبود

پادشه نسبتش از طرف مادرست

که دختر خاله شاه جوان بخت بود

چو زین سرای غرور بصحن دارالسرور

بعزت و احترام بار اقامت گشود

از پی تاریخ فوت ایرج قاجار گفت

روی بسوی بهشت عزیز علیا نمود



رود از این جهان چه شه چه گدا

هر که آمد در این جهان ناچار

که بود نام آن جهان بتا

یک جهان دگر خدای آراست

که بیامد در بن سرای فنا

سوی دار بقا رود هر کس

آن ملک زاده فرشته لقا

پور ایرج نواده خاقان

نه من او را نه او بدید مرا

من باو صهر او و بمن عم بود

چون درین خاکدان ندید وفا

زیست پنجاه و اند سال بدهر

تا بماناد جاودان آن جا

سوی جنت برفت با دلشاد

رفت جعفر قلی از این دنیا

بهر تاریخ فوتش ایرج گفت

۱۳۰۶

ماده تاریخ

آن سرشته بعقل و دانش داد

خسرو تاج بخش ناصر دین

حاصل بحر و کان بیاد بداد
 شد بسوی فرنک خسرو راد
 باغ و کاخی نموده بود آ باد
 اندران باغ شاه با دل شاد
 در دولت بروی میر گشاد
 زیر پای ملک امیر نهاد
 شال و اسب و طلا و نقره بداد
 بسوی پایتخت روی نهاد
 چون بیک سال اتقان افتاد
 باغ میر اجل بود آ باد

آنکه دست عطا و همت او
 بود سیم سفر که از تبریز
 پس به تبریز چون امیر نظام
 در ایاب و ذهاب مهمان شد
 شه قدم چون نهاد در آن باغ
 زر و سیم زیاد بهر نثار
 همه چاکران سلطان را
 با دل شاد شاه از این خطه
 سفر شه بنای باغ امیر
 بهر تاریخ سال ایرج گفت

۱۳۰۷

قطعه

نصرة السلطنة دیوان عدالت را میر

صله شعر من از چیست بتأخیر کشید

از چه شهزاده حاکم صله شعر مرا

جزء اشرار قرا داغ بزنجیر کشید

وعده وصل بد آیا که بتأخیر افتاد

یا شب هجر بد آیا که چنین دیر کشید

یا مگر آیه قرآن بدو تأویلی داشت

یا معما و لغز بود و بتفسیر کشید

یا مگر امر خطیری بد ما بین دول

کز پی مصلحتی کار بتدبیر کشید

یا بنای سخنم صورت ویرانی داشت

که زوجه صله اش کار بتعمیر کشید

ایرج این پرگونی بس کن ترسم بینی

که ز تطویل سخن کار بتفسیر کشید

تَصْوِیْطٌ

امیر کرد مرا امتحان بخط و سخن
 بروز غره شوال عید روزه شکن
 بیای مردی دانش من امتحان دادم
 چنانکه گفت امیرم که مرحبا احسن
 زخط و شعر بهر کس غرامتی برسد
 ازاین سپس همه تاوان او بگردن من
 دهم بیارسی و تازی امتحان که بسی
 کشیده‌ام پی تحصیل ایندو رنج و محن
 ندیده بالش راحت دو چار سال بود
 برای کسب هنر یکدقیقه پهلوی من
 نه من بگویم رخسار من خبر بدهد
 بین اگر [ندیدی گداخته آهن
 کنون بجثه من بنده با قبول امیر
 گمان مدار بفضل و هنر بود يك تن
 بخورد و خواب نپردا ختم که باخور و خواب
 جوان نخواهد گشتن بقول مرد کهن
 جوان چو رنج و هنر را بخویش پسندد
 براحتش برساناد خالق ذوالمن
 کدام راحت زین خوبتر که همچون من
 همی سراید در محضر امیر سخن
 گشاده باشد و گویا بود بمدح امیر
 بصد هزار ادب مر مرا زبان و دهن
 خدایگان امیران بهمین امیر نظام
 که اوست در همه فن همچو مردم یکفن

زخویش دور کند سیم و زر تو پنداری
 کف گریه‌ش باسیم و زرتو بود دشمن
 بعید قربان تا سر برند قربانی
 شکسته باد عدو را بحضرتش کردن

غزل

ما خریدیم بجان عشق تونی بازروسیم
 بزرو سیم خرد عشق بتان مرد لئیم
 عالمی پر بود از رایحهٔ مشک و عبیر
 مگر از یهلوی زلف تو گذر کرد نسیم؛
 بر بنا گوش تو آن سنبل و سوسن باشد
 یا که زلفت و بود سنبل و سوسن بشمیم
 که کردست خداوند ادب میر نظام
 امتحان خط تعلیق بصد دایره جیم
 خط بشکسته او سخت تراز عهد درست
 قول سنجیدهٔ او خوبتر از در یتیم
 آن وزیری که چو بنشیند بر مسند بار
 مشتری را کند آداب وزارت تعلیم
 آن امیری که چو روی آرد در پهنهٔ رزم
 دل مریخ ز سهمش بهراس است و به یم
 قهر او پوست بدارند بر پیکر شیر
 مهربان او روح بیخشاید بر عظم رمیم
 عید قربان با عزت و اقبال بر او
 فر خجسته بکنار ایزد رحمن رحیم

ماده تاریخ

میرزا عارف که زیر بار فضل
رنجها برد از پی تحصیل علم
شد پسند حضرت میر نظام
هم بدو بسپرد پور خویش را
با عنایات امیر از زر و سیم
سال عمرش چونکه از پنجه گذشت
جسم در این خاکدان بنهاد و برد
سال فوتش ایرج قاجار گفت

قد تیرش چون کمان آمد و توی
تا بملک علم شد کشور گشای
آن جوان پیر اندر بخت و رأی
تا شود در علم او را رهنمای
آنچه او را بود حاجت شد روای
پنجه مرگش یکی بفشردنای
جان بظل رحمت یکتا خدای
میرزا عارف بجنّت کرده جای

۱۳۰۷

درد و ازده سالگی این مطلع را بزرگی
برای ایرج میوزا خواند و او را با تمام
آن دعوت کرد

مردم از حسرت آه و روشان و رمشان
می ندانم بچه ترتیب بدام آرمشان
سه ستمگر پسر ایدون بمعلمخانه
هست و صد بنده بهر راه گذر چون چشمان
نه بتنها من و یک مملکتی شیفته اند
باشدی باخته جان شیفته دل عالمشان
بچه حوری و غلمانند این هر سه بلطف
نیست انصاف که خوانند بنی آدمشان
هر سه در عصمت و پاکی بمقامی باشند
که بجز سایه نباشد دگری محرمشان

رخشان کعبه و دلشان حجر الاسود هست
 بر زنج چاهی و آن چاه بود زمزمشان
 گردد صد سال بگردی بصفا و بویفا
 نیست شبهی و نظیری بهمه عالمشان
 میهمان کردمشان تا که دل و جان و سری
 که مرا بود نثار آرام بر مقدمشان
 بر سرم پای نهادند و دل و جان بردند
 من بناچار در آخر بگرفتم کمشان
 مصطفی زاده بود چارم آن هر سه اگر
 در جهان دیده کسی دیو و پری باهمشان
 من بهر یکشان دوسه غزل آموخته ام
 تا بود مدح ولیعهد ملک همدمشان
 چو ز بخوانند خداوند ادب میر نظام
 سیم و زربخشند زنده ازه فزون دردمشان
 هست با همت شاهانه این راد امیر
 گر بخروار زرو سیم ببخشند کمشان
 از پی سجده درگاه ولیعهد چو چرخ
 آن زر و سیم امیرست که سازد خمشان
 شه مظفر که پی چاکریش پادشهان
 خط نوشتند و نهادند بر آن خاتمشان
 تا جهانست بماننده این عید و بهار
 کس نبنیاد بجز شاد دل و خرمشان
 جسم و جانند بقول حکما شاه و وزیر
 حق تعالی نکند هیچ جدا از همشان

شوقِ درسی خواندن

حمد بر کردگار یکتا باد
 آشنا کرد چشم من بکتاب
 دادرس من هوای درس نهاد
 پدرم را عطا نمود حیات
 مادرم را تناوری بخشید
 هر دو مقدار خود بکار آرند
 عشق باشد بدرس و مشق مرا
 درس و مشقم چو ناتمام بود
 در سر کارهای بی مصرف
 که مرا شوق درس خواندن داد
 داد توفیق خیرم از هر باب
 در دل من محبت استاد
 تا کند صرف کار من اوقات
 مهر فرزند پروری بخشید
 تا مرا درس خوان بیار آرند
 نبود جز باین دو عشق مرا
 بازی از بهر من حرام بود
 نکنم هیچ وقت خویش تلف

حکایت دو موش

ای پسر لحظه ای تو گوش بده
 که یکی پیر بود و عاقل بود
 هر دو در کنج سقف یک خانه
 گربه ای هم در آن حوالی بود
 چشم گربه بچشم موش افتاد
 گفت ای موش جان چه زیبائی
 هر چه خواهی دل تو من دارم
 پیر موش این شنید و از سر پند
 نروی گربه گول میزند
 بچه موش سفیه بی مشعر
 گفت منعم ز گربه از پی چیست
 گربه هم از قبيله موشست
 تو بین چشم او چه مقبولست
 گوش بر قصه دو موش بده
 دگری بچه بود و جاهل بود
 داشتند از برای خود لانه
 کز دغل پر ز صدق خالی بود
 بفریش زبان چرب بگشاد
 تو چرا پیش من نمی آئی؟
 پیش من آ که پیش تو آرم
 گفت با موش بچه کای فرزند
 دور شو ورنه پوست می کنندت
 این سخن را نکرد ازو باور
 او مرادوستت دشمن نیست
 مثل ما صاحب دم و گوشست
 چه صدا ناز کست و معقولست

گفت با موش بچه گمراه
 حرف این کهنه گرگ رانشنو
 از چنین دوست من نپرهیزم
 بار دیگر زمکرو حيله بگفت
 ترس بيهوده از رفيق چرا
 مانند مات و معطل و مبهوت
 چه زبان بازو حيله پردازست
 گفت من ميروم ندارم باک
 ايقدر حرفهای مفت مزین
 رفتن و مردنت یکی است الاغ
 گرگ با بره هم چرا نشود
 باز آهسته لب بنض گشاد
 گوش بر حرف پره موش نکن
 از ره راست منحرف باشند
 من بتو میدهم بده تو باو
 بقبول دروغ آماده
 رفت و فوراً بنای ناله گذاشت
 بی جهت گول گریه خوردم من
 شکم پاره کرد گوشم برد
 من چنین دوست را نمیخواهم
 بعد از این بلد پیر را شنو
 آن به بید که بچه موش بدید

باز آن پیره موش کار آگاه
 بتو میگویم ای پسر در رو
 گفت موشک که هیچ مگر یزم
 گریه زین گفتگو چو گل بشگفت
 من رفيق توام مترس بیا
 پیر موش از زبان آن فرتوت
 گفت وه این چقدر طمازست
 بچه موش سفیه بی ادراک
 بانک زد پرموش کای کودن
 تو که باشی و گریه کیست الاغ
 گریه با موش آشنا نشود
 پر دغل گریه بفن استاد
 گفت اندر ز او تو گوش نکن
 پیرها غالباً خرف باشند
 نقل بدام دارم و گردو
 بچه حرف نشنو ساده
 سخنگذب گریه صدق انگاشت
 که بدادم رسید مردم من
 دم از بیخ کند و دستم خورد
 پنجه اش رفت تا جگر کاهم
 پرموشش جواب داد برو
 هر که حرف بزرگتر نشنید

ضربه و ضرباتش از بیم گرفتاری برد

هیچ میدانی تو هر طفلی که آید در جهان

از چه توأم با عویل و ضجه زاری بود

گرچه خون میخورده اند رحبس تاریک رحم
 وین زمانش نوبت شیر و شکر خواری بود
 این ازین باشد که در لوح ازل بیند ز پیش
 کاینجهان جای چه خوف و خفت خواری بود
 چون همی بیند که میخواهد گرفتارش شود
 ضجه و فریادش از بیم گرفتاری بود

شب جمعه خدمت حاج امین التجار

رفیق اهل و سرا امن و باده نوشین بود
 اگر بهشت شنیدی بساط دوشین بود
 چه حال خوب و شب جمعه خوشی دیدیم
 چه بودی از شب هر جمعه حال ما این بود
 عجب شبی که با حبا گذشت و بندارم
 که چشم چرخ در آن شب بخواب سنگین بود
 جهان بدیده من ناپسند می آمد
 ولی در آن شب دیدم که دیده بد بین بود
 لوازم طرب و موجبات آسایش
 ز لطف حاج امین جمله تحت تأمین بود
 تمام حرف وفا در لب و سفا در چشم
 نه در سری هوسی بدنه در دلی کین بود
 نه از میلیسپو آنجا سخن نه از نر مال
 نه ذکر آنقره نی صحبت فلسطین بود
 نه گفتگوی رضا خان نه یاد احمد شاه
 نه فکر مؤتمن الملک و ذکر چایکین بود
 انار و سیب و به پرتقال و نارنگی
 کباب بره خوب و شراب قزوین بود

عرق بحد کمال آب جو بحد نصاب
 گل و بنفشه فزونتر ز حد تخمین بود
 معاشران همه خوش روی و مهر بان بودند
 یکی نبود که بد خوی و زشت آئین بود
 جلال و حاجی ز کی خان و اعظم السلطان
 ادیب سلطنه و فتح بود و فرزین بود
 بست آنچه شنیدی تو یا بگویم باز
 بتول بود و قمر بود و ماه پروین بود
 نگار خانه چین بود و بار نامه هند
 هزار چندان بود و هزار چندین بود
 بتول چار قدی بر سرش ز مسنوجی
 که نسج آن غرض از کار گاه تکوین بود
 بکرد عارضش از زیر چارقد بیرون
 دو قسمت متساوی ز موی مشکین بود
 سفید روی بر اطراف آن دو موی سیاه
 بنفشه بود که اندر کنار نسرین بود
 نداده بود بخود هیچ گونه آرایش
 که بکر بود و منزله زقید تزیین بود
 دلم تپید چو بر چشم او گشودم چشم
 چه صعوه ای که گرفتار چنک شاهین بود
 قمر مگو که یکی از ودایع حق بود
 قمر مگو که یکی از بدایع چین بود
 پیاز حله زر بفت داشت با چینی
 چه گویمت که چها در میان پاچین بود
 از آن لطافت و آن بود رویار فوم و توال
 شبیه مادمو از لهای برن و برلین بود

مثال خوشه خرما فراز نخل بلند

سرش مزین از گیسوان زرین بود

نه شانه بود که آن گیسوان بهم میدوخت

کلید محبس دل‌های مستمندی بود

مرا بمهر پیوسید و من خجل گشتم

که پیر بودم و رخسار من پراز چین بود

دام جوان شد و طبعم روان از آن بوسه

مگر بلبل وی آب حیات تضمین بود

بتول شور بمجلس فکند با ویلن

قمر مطابق او در غناء شیرین بود

بیک تغنی او در نشاط می آمد

اگرچه قلب پدر مرده طفل مسکین بود

زیک ترنم او شادمان شدی گر چند

طلاق دیده زن نا گرفته کابین بود

روان جامعه از این دوزن صفا می یافت

اگر نه بر رخشان آن نقاب چرکین بود

کشید کار در آخر بتهزیت خوانی

که باده نوشان سرمست و باده نوشین بود

یکی سکینه یکی مادر و هب میشد

همان دو بازسان بود و شمر بیدین بود

چو شمر حضرت عباس را طلب میکرد

حکایت سپر و گرز بود و زوین بود

چه گویمت که چه میکرد اعظم السلطان

حقیقتاً یکی از جمله ملاعین بود

جناب فرزین که راست رفت و گاهی چپ

همیشه این حرکت از خواص فرزین بود

ادیب سلطنه هم بد نشد در آخر کار
 اگر چه اول شب با وقار و تمکین بود
 چو نیمی از شب بگذشت سفره آوردند
 که اندر آن خورش قیمه بود و ته چین بود
 شکم پرست کند التفات بر ما کول
 بخامه کرسر شب بار معده سنگین بود
 ادیب و فرزین هنگام نیمه شب رفتند
 کسی که ماند بجافح و آن خواتین بود
 جناب حاج امین با قمر بیکجا خفت
 اگر چه کثرت جا و وفور بالین بود
 بلی قمر یکی از جمله خبیثاتست
 و کیل محترم ما هم از خبیثین بود
 من و بتول بجای دگر شدیم ولی
 بتول بکر و جلال الممالک عنین بود
 بیاد خلق خوش میزبان و مهمانان
 پرین و بالین بر من عبیر آگین بود
 خلاصه بر من مهجور راست میخواستی
 شبی که در همه عمر خوش گذشت این بود
 بیادگار شب جمعه گفتم این اشعار
 که همچو بزم سزاوار شرح چو بین بود
 گمان نبود که دیگر شبی چنین بینم
 که عمر من محدود ثلاث و خمسین بود
بچهاره از آن احوال و انکوائت
 دانی که چرا طفل بهنگام تولد
 با ضجه و بی تابی و فریاد و فغانست

با آنکه برون آمده از محبس تاریک
 و امروز در این عرصه آزاد جهانست
 با آنکه در آنجا همه خون بوده خوراکش
 و اینجا شکرش در لب و شیرین بدهاست
 زان است که در لوح ازل دیده که عالم
 بر عالمیان جای چه ذل و چه عیانست
 داند که در این نشأه چهار بر سرش آید
 بیچاره از آن لحظه اول نگرانست

بی‌داغ نیست لاله باغ پسرهمی

سختست گرچه مرگ پدر بر پسرهمی
 هان ای پسر مخورغم ازین بیشترهمی
 در روزگار هر پسر بی پدر شود
 تنها تو نیستی که شدی بی پدر همی
 اسکندر کبیر که میرفت از جهان
 گفت این سخن بمادر خونین جگرهمی
 گر بعد من عزائی اگر میکنی پیا
 طوری بکن که باد پسندیده تر همی
 تنها مگری عده‌ای از دوستان بخواه
 کاینده و با تو گریه نمایند سر همی
 لیکن ز عده ای که نباشند داغدار
 زان بیشتر بمرگ کسان دگر همی
 با عده‌ای بگری برایم که پیش از این
 ناکرده مرگ از در ایشان گذر همی
 زیرا که داغدیده بگرید برای خویش
 وانکه ترا گذارد منت بسر همی

گر گریه ای کنند کنند از برای من

مرك کسی نباشدشان در نظر همی
چون خواست مادرش بوصیت کند عمل

با عده ای شود بعزا نوحه گر همی
يك تن که داغ دیده نباشند نیاقتند

بشتافتند گر چه بهر کوی و در همی
این گفت دخترم سرزاردفته پیش از این

آن گفت مرده شوهرم اندر سفر همی
آن دیگری سرود که از هشت ماه پیش

دارم ز مرك مادر خود دیده تر همی
آن يك بنااله گفت که در پنج سال پیش

مرك پدر نموده مرا در بدر همی
القصه مرك چون همه کس را گزیده بود

حاضر نشد بمحضر او یکنفر همی
چون مادر سکندر ازین گونه دید حال

دانست سرگفته آن نامور همی
یعنی ببین که هیچکس از مرك جان نبرد

دیگر مکن تو گریه برای پسر همی
برهر که بنگری بهمین درد مبتلاست

بی داغ نیست لاله باغ بشر همی
سختی چو بالسویه بود سهل میشود

چون عام شد بلیه شود کم اثر همی
باری عزیز من همه خواهیم مرد و رفت

زاری مکن که هیچ ندارد ثمر همی
يك مرد سر ز خاک نمی آورد برون

صد سال اگر تو خاک بریزی بسر همی

گفتند زلف کندی و بر خاک ریختی
بر خاک ریختست کسی مشک تر همی

بر مال غیر دست تصرف مکن دراز
خود را مکن بظلم و تعدی سمر همی
آن طره جایگاه دل اهل دانشست
با این گروه جور مران اینقدر همی

آن آشیان مرغ دل بینوای ماست
ای باغبان میخواهش ژیر و زبر همی

آن طره را دو صاحب دیگر بغیرتست
مال منست و مال نسیم سحر همی

گرفت بر سفر پدرت شکر کن که هست
آن مادر ستوده ات اندر حضر همی

داری ز خود چهار برادر بزرگش
هر یک بجای خویش چو یک شیر نر همی

بر گن لباس ماتم و افسردگی ز بر

کن جامه شہامت و عزت ببر همی

از هر خیال بپنده خود را کناره گیر

مشغول شو بکسب کمال و هنر همی

یکروز درس و مشق مکن ترک زینهار

مپسند وقت قیمتی خود هدر همی

یکروز اگر ز درس گریزی بجان تو

بگریزم از تو همچو لنیم از ضرر همی

ور پند من بسمع ارادت کنی قبول

دل بندمت مفلس بی زر بزر همی

با مادرت بر آفت و طاعت سلوک کن

با خواهرت بجوش چو شبر و شکر همی

پرهیز کن ز مردم بی‌عبار کم عیار
 همسر بشو به مردم نیکو سیر همی
 با آن قدم ز خانه برون نه اگر نهی
 کت بر طریق عقل شود راهبر همی
 باش از برای دیده بدبین بجای تیر
 شوی از برای حفظ شرافت سپر همی
 در طبع ساده خوی بدان آنچنان دود
 کاندر میان پنبه بیفتد شرر همی
 قدر مرا بدان که چو من هم بروزگار
 يك عاشق صدیق نبینی دگر همی

با قوی پنجاه‌تر از خود متمیزه همچو

بود شیری بی‌شاهای خفته ساعتی گرد شیر بازی کرد آنقدر گوش شیر گاز گرفت تا که از خواب شیر شد بیدار دست برد و گرفت کلاه موش خواست در زیر پنجه‌ها کندش گفت ای موش لوس یک‌تازی موش بیچاره در هر اس افتاد که توشاه و حوشی و من موش شیر باید بشیر پنجه کند تو بزرگی و من خطا کارم شیر از این لابه‌رحم حاصل کرد اتفاقاً سه چهار روز دیگر از پی صید گرگ يك صیاد	موشکی کرد خوابش آشفته بر سر دوشش اسب تازی کرد که رها کرد و گاه باز گرفت متغیر ز موش بد رفتار شد گرفتار موش بازی‌گوش بهوا برده بر زمین زندش با دم شیر می‌کنی بازی گریه کرد و بالتماس افتاد موش هیچ‌ست پیش شاه و حوش موش را نیز گریه رنجه کند از تو امید مغفرت دارم پنجه‌ها کرد و موش را اول کرد شیر را آمد این بلا بر سر در همان حول و حوش دام‌نهاد
--	---

دام صیادگیر شیر افتاد
 موش چون حال شیر را دریافت
 بندها را جوید با دندان
 اینحکایت که خوشتر از قنداست
 اولاً گر نئی قوی بازو
 ثانیاً عفو از خطا خوبست
 رابعاً هر که نیک یا بد کرد
 خامساً خلق را حقیر مگیر
 شیر چون موش زارهایی داد
 درجهان موشك ضعیف حقیر
 عوض گرك شیر گیر افتاد
 از برای خلاص او بشتافت
 تا که برد شیر از آنجا جان
 حاوی چند نکته از پنداست
 با قوی تر از خود استیزه مجو
 از بزرگان گذشت مطلوبست
 بد بخود کرد و نیک با خود کرد
 که گهی سودها بری ز حقیر
 خودرها شد ز پنجه صیاد
 میشود مایه خلاصی شیر

غزل

زین سپس کنج خرابات و شب دلگیر و من
 آه سرد و اشک خونین ناله شبگیر و من
 آتش هجران و دل باد صبا و زلف یار
 دانه تسبیح و زاهد حلقه زنجیر و من
 رو صبوری گیرای دل در خم زلف بتان
 رفت زینسان ماجرای شحنة تقدیر و من
 دست تدبیر ار تو ند بشکند پای رقیب
 دلخوش از تدبیر خویشم زین سپس تدبیر و من
 این گره مشکلی که بگشاید بدست شیخ شهر
 راه بیهوده چه بویم آستان پیر و من
 تا کدامین يك تواند تاغزالی عشق باخت
 داستانهها بود دیشب در میان شیر و من
 بوسه بر شمشیر نتوان زد ولی ابروی او
 گر اشارت کرد زین پس بوسه شمشیر و من

زاهد اربی پرده میپرسد که حیران از تو کیست
 من همی بی پرده میگویم که این تصویر و من
 بر دل دشمن اگر شد کارگر بسیار چیز
 لیک کاری تر ز جمله تیغ بود و تیر و من

در جواب شعری که شاعر پسنند

گردگی گشته بود

گویند ما کبان را باید گرفت و کشت
 چون بر خلاف رسم کند نغمه خروس
 بر کوچه کرد کردم زند ز شعر
 شاعر پسنند طفلی در جلوه چون عروس

قطعه

این والی بیعرضه بما اهل خراسان دردی نفرستاد دوا نیز نبخشید
 گویند که ارفر طلمات بهمه عمر در راه خدانان بگدا نیز نبخشید
 تنهانه از او خلق خدا خیر ندیدند تقصیر کسی را بخدا نیز نبخشید
 راضی بعبائی شدم از همت عالیش با همت عالیش عبا نیز نبخشید

در جواب شعر حیکه با مضای (میم مباحثی)

در جری بد و شرفتی صورت در ج شده بود

میم سیاسی کجاست تا که نگویند
 عارف بیچاره داد خواه ندارد
 میم سیاسی اگر قدم ننهد پیش
 جیم اساسی دگر پناه ندارد

هر که نگوید که عارف آدم خویست

عامی محضست و اشتباه ندارد

روزقیامت شود بصورت خرچنگ

هر که ز عارف ادب نگاه ندارد

آینه باشد وجود حضرت عارف

غصه چرا میخوری که آه ندارد

کیست در ایران که هر چه دارد از او نیست

یاود چه گوئی که مال و جاه ندارد

او ملکی باشد از ملایک عرشی

هیچ ملک مرتع و سپاه ندارد

مولوی او رسد ز عالم لاهوت

حامه ما گر بسر کلاه ندارد

رو تو شبی در تآتر او که بینی

هیچ شهبی اینقدر سپاه ندارد

آن همه کز بهر اوزند کسان دست

آن همه مس زن خسوف ماه ندارد

مجلس حالش ندیده ای که بدانی

هیچ کس این مایه دستگاه ندارد

آن قدر او را بود علاقه بایران

هیچ حشیشی بخانقاه ندارد

تا که روان دید اشک مام وطن را

خنده شیرین قاه قاه ندارد

تهمت محضست بچه بازی عارف

بنده قسم می خورم که باه ندارد

بهر تماشای خلقت است گاهی

بچه بگیر آورد که شاه ندارد

گاه بگاه او کند بروی نکو میل

کیست که این میل گاه گاه ندارد

عارف ما هر چه هست و نیست همینست

هیچ در او مگر وسوسه راه ندارد

با همه تندی و زود رنجی و تلخی

ربط به آن آب زیر کاه ندارد

آدم بی عیب گو تو هیچ شنیدی

باغ که گل دارد و گیاه ندارد

در دل من هیچ جز محبت او نیست

حیف که این مدعا گواه ندارد

آه که من ره نیافتم بدل او

من چه کنم این خرابه راه ندارد

هر که سعایت کند میان من و او

هو که بینم چو من رفاه ندارد

ساعی و تمام روز خوب نمیند

چاه کن آسودگی ز چاه ندارد

بنده اگر چند شعر هزل سرو دم

این همه الغوث یا اله ندارد

در دوسه جانم عارف آمده در شعر

وا اسفا وا مصیبتاه ندارد

مردم اگر شعر خواه و شعر شناسند

ربط باین عبد رو سیاه ندارد

من چه کنم شعرم از شفاء بیفتد

بنده تسلط که بر شفا ندارد

سیل روان عاقبت ز سیر بماند

شعر روان هیچ ایستگاه ندارد

میم سیاسی قسم بحضرت عباس

بنده در این ماجرا گناه ندارد

یکی از دوستان متذوق خود که معهود بود

بیاید و دیر کرده بود این سه بیت را بدیّهت نوشتم

منکه مردم زانتظارات ای فقیر

قدر وقت دوستان را بدان

انتظارست انتظارست انتظار

پس چرا اینقدر دیر آئی ای امیر

هفت و نیمست ای جوان پهلوان

چیست دانی بدتر از مرگ ای نگار

دوست متذوق در جواب این اشعار را گفته بود

من هم اکنون بر همین دردم اسیر

در دمندا ز حال تو دارد خبر

هر چه هست از دست بیهوشی بود

بخدا جان تو یادم می رود

پیش چشم حور مانند دست

دل گشادی مانع احضار شد

بد بود چشم انتظاری ای فقیر

من خبر دارم چه می آید بسر

لیک اینها از فراموشی بود

نه که بد قولی بیادم می رود

از قضا امشب بسی حالم بدست

راست میخواهی دلم پر بار شد

پس از رسیدن این جواب چون مضمون را درست نفهمیدم

باین یک شعر اکتفا کرده و برای او فرستادم

گر نمیخواهی بیائی هم نیا

منکه خوردم شام و رفتم توی جا

بعد که بیخوابی بسر مزدبُر خاستم و این شعرهای مهمل

مفصل را که بیهزه هم نیست ساختم

اصل مطلب را نفهمیدم رفیق

یعنی امشب انتظار من مدار

جرم این بد قولی از هوشت شده

از چه نائی فوراً ای نیکونهاد

حالت بد مانع آمد شد است

دل گشادی مانع این کار شد

هم دل پر بار لفظی بود دست

هر چه در اشعار تو گشتم دقیق

گاه میگوئی که داری انتظار

بعد میگوئی فراموشت شده

پس کنون کامدتر امطلب بیاد

باز گوئی حالت خیلی بد است

بعد میگوئی دلت پر بار شد

دل گشادی را نفهمیدم درست

وز کسی این لفظ را نشنیده‌ام
 مسهل این وقت شبهم مشکست
 پس چرا امشب نمی آئی دگر
 این صفت در ... تو کمتر بود
 موی نتوان کرد باچکش فرو
 که نخواهد رفت مو بر در ز آن
 راندن فیست در سم الحیاط
 و زادب داری توطفره از حضور
 عوریت بینم به است از دوریت
 نعلها پنهان در آتش میکنم
 عور نیکوتر تن همچون بلور
 که ترا من عور گیرم در بغل
 از تو دلخور گشته دل برداشتم
 که نمیخواهی بیائی هم نیا
 من هما نالخت می خواهم ترا
 آنچه دشوار است آسان میدهم
 من ز ناز و نازیان مستقیم
 موی من از ناز خوبان شد سفید
 ناز خوبان میخریدم بار بار
 ناز چیدن روی هم بدکار من
 بارها دارم ز آن چون باره‌ل
 چون ارز در دکه رزازها
 سرخ و پرتاوسی و سبز و بخور
 ناز آه و ناز اشک و ناز خون
 ناز قاطی گشته بابوی فراق
 باز روی میز و ناز توی کیف

من دل پر بار کمتر دیده‌ام
 نقل اگر داری علاجش مسهلست
 صرف مسهل مانند از بهر سحر
 دلگشادی ... گشادی گر بود
 من بر آنم که بر آن عاری ز مو
 من چنان فهمیده‌ام از طرز آن
 با تو آوردن بجا امر لواط
 و ر غرض اینست که لختی و عور
 من بقریان تو و آن عوریت
 من برای عوریت غش میکنم
 عور بنشین در کنارم عور عور
 آرزوی من همینست ای دغل
 الغرض شعر تو ناز انگاشتم
 زین سبب گفتم ترا ای بیوفا
 باز میگویم که گر لختی بیا
 از برای لختیت جان میدهم
 و ر غرض ناز است اهل آن نیم
 عمر من در عشق خوبان سر رسید
 من تمام عمر تا پیر ار و پاز
 پر ز بار ناز بود انبار من
 حال هم در گوشه دهلیز دل
 روی هم آکنده اند آن نازها
 نازهای رنگ رنگ جور جور
 نازهای ناشی از عقل و جنون
 ناز آلوده بمطر اشتیاق
 ناز قدری زبر و ناز پسر لطیف

ناز نارنگی و ناز زنجبیل
 ناز باید چیدنش پائین در
 ناز کار خوب رویان وطن
 مختصر هر گونه ناز زبر و صاف
 گرتو هم کم ناز داری ای پسر
 میفروشیم بر تو یک خر و ار ناز
 از کدامین جنس میخواهی امیر
 تا بگویم خر بیار و بار کن
 مفت وارزان از من بیدل بر
 ورننداری نقداً اندر کیسه پول
 ناز بستان در مقابل بوسه ده
 مفت مفت هم علی الله میدهم
 پس از این تفصیل ای نازک بدن
 ناز کردن بر من از دیوانگیست
 من چه دارم کز تو پنهانش کنم
 کیست از من در رهت درویشتر
 چون سگی در خانمانی پیر شد
 گرچه زو خدمت نماید خانه را
 گر نباشد از وجودش منتفع
 او براحت عمر خود پایان برد
 من هم اندر راه عشق گلرخان
 روزگار ان حمل کردم نازشان
 حال دیگر جمله اعزازم کنند
 طعمه من را بده ای نوش لب
 بامن از روی صمیمیت بجوش
 پیردیرم من زخود سیرم مکن

ناز سوسن ، عنبر و ناز قصیل
 ناز باید هشتنش بالای سر
 ناز مه رویان تفلیس و وین
 دارم از لطفت بهیزان کفاف
 هر چه لازم باشدت از من بخر
 در اذای یک لبویایک پیاز
 تا بگویم دامن خود را بگیر
 مثل من در گوشه ای انبار کن
 بعد بفروشش گرانتر باز خر
 بوسه هم از تو توان کردن قبول
 در مقابل بوسه بی سوسه ده
 تا ز رنج حفظ آنها وار هم
 ناز میخواهی که بفروشی بمن
 صید من چون صید مرغ خانگیست
 جان تقاضا کن که قربانش کنم
 کیست قدرت داند از من بیشتر
 پشم و پيله رفته واکپیر شد
 میدهندش باز بان و لانه را
 با زنان از وی نگردد منقطع
 پاسبانی را سک دیگر کند
 چون فراوان خردم استخوان
 پاسبان بودم بگنج رازشان
 غالباً معفو از نازم کنند
 پاسبانی از سک دیگر طلب
 ناز را بر تازہ عاشقها فروش
 ای جوان زین بیشتر پیرم مکن

انقلاب ادبی

نه طبیب و نه پرستار آمد
 آن سرزلف و بنا گوش چوماه
 سوزش عشق ز حد بیرونست
 بد تر از هر شب من امشب من
 نه بزور و نه بزاری به بزر
 آه از این درد که بی درمانست
 کامشب از جان من آتش برخاست
 که دلم در تک و یو افتادست
 که من امشب نشکیم یکدم
 تلگرافات که بی سیم آمد
 آخرای شوخ بیانصف شب است
 عاشقم بر تو شنیدی یا نه
 صرف جان بذل بضاعت کردم
 بیکی چون تو گرفتار کند
 من که مردم ز فراق دیبا
 بشوی چشم براه دگری
 دست از کشتن عاشق نکشی
 چاره دل ز که میجویم من
 که چه خاک کی بسر خویش کنم
 يك طرف زحمت همکار بدم
 يك طرف خرج فرنك پسر من
 زائر و شاعر و مهمان دارم
 صرف آسایش مردم کردم
 نوکری، کیسه بری، ملانی

ای خدا باز شب تار آمد
 باز یاد آمد آن چشم سیاه
 در دم از هر شب پیش افزونست
 تند تر گشته زهر شب تاب من
 نکند یاد من آن شوخ پسر
 کار هر درد دگر آسانست
 یارب آن شوخ دگریار کجاست
 باز چشمم که بر او افتادست
 بیساط که نهادست قدم
 بر دلم دایم از و بیم آمد
 ساعت ده شد و جانم بلب است
 گر نیائی تو شوم دیوانه
 هر چه گفתי تو اطاعت کردم
 حق ترا نیز چو من خوار کند
 دوری و بی مزگی باز چرا
 بکشی همچو من آه دگری
 تا تو هم لذت دوری نجشی
 این سخنها بکه میگویم من
 دائم اندیشه و تشویش کنم
 يك طرف خوبی رفتار خودم
 يك طرف پیری و ضعف بصرم
 دائم افکنده یکی خوان دارم
 هر چه آمد بکفم گم کردم
 بس سی سال قلم فرسایی

گاه حاکم شدن و گاه دبیر
 با سفرهای پیاپی کردن
 کرد سرداری سلطان رفتن
 گفتن اینکه ملك ظل خداست
 مدتی خلوتی خاص شدن
 مرغ ناپخته ز دوری بردن
 ساختن باكمك و غير كمك
 بازهم کیسه از زر خالیست
 باهمه جفت و جلا و تك رپو
 نه سری دارم و نه سامانی
 نه سروكار بیک بانك مراست
 بگریزد ز من از نیمه راه
 من به بی سیم وزری مأنوسم
 کار امروزه من کار بدیست
 انقلاب ادبی محکم شد
 در تجدید و تجدد وا شد
 تا شد از شعر برون وزن وری
 میکنم قافیهها را بس و پیش
 گله من بود از مشغله ام
 همه گویند که من استادم
 هر ادیبی بجلالت نرسد
 هر دینگوز که والی نشود
 هر که يك حرف بزده و راست
 تو مپندار که هر احمق و خر
 کار این چرخ فلک تو در توست

که ندیم شه و گه یار وزیر
 ناقه راحت خود پی کردن
 بله قربان بله قربان گفتن
 سینه اش آینه غیب نماست
 همسر لوطی و رقاص شدن
 روی نان هشتن و فوری خوردن
 از برای رققا دوز و کلک
 کیسه ام خالی و همت عالیست
 دان ما پیش ایل نیامم ان سل سو (۱)
 نه دهی مزرعه ای دکانی
 نه بیک بانك یکی دانك مراست
 پول غول آمد و من بسم الله
 لیک از جای دگر مأیوسم
 کار انسان قلیل البخردیست
 فارسی با عربی توأم شد
 ادبیات شلم شور با شد
 یافت کاخ ادبیات نوی
 تا شوم نایفه دوره خویش
 باشد از مشغله من گله ام
 در سخن داد تجدد دادم
 هر خری هم بوکالت نرسد
 دام اجلاله العالی نشود
 نتوان گفت رئیس الوزراست
 مقبل السلطنه گردد آخر
 کس نداند که چه در باطن اوست

نقد این عمر که بسیار کمست
 این جوانان که تجدد طلبند
 شعر را در نظر اهل ادب
 شاعری طبع روان می خواهد
 آنکه پیش تو خدای ادبست
 هر چه گویند از آنجا گویند
 يك طرف کاسه شأن و شرفم
 من ازین پیش معاون بودم
 جا آشی آمد و معزولم کرد
 چکنم مر کز بیان رشوه خوردند
 بعد گفتند که این خوب نشد
 پیش خود فکر بحالم کردند
 چند مهرت و ماژورهای آمد
 يك معاون هم از آن کج کلپهان
 جسته از بینی دولت بیرون
 آمد از راه و مزین بر دل شد
 چکنند گر متفرعن نشود
 الغرض باز مرا کار افزود
 چه بگویم که چه همت کردم
 بعد چون کار بسامان افتاد
 رشته کار بدست آوردند
 دم علم کرد معادن که منم
 کار با من بود سراز تا بن
 داد ضمناً ماژرم دلداری
 باز شد مشغله تفتیش مرا
 کاین اداره بفلط دائره شد

راستی بد گذراندن ستمست
 راستی دشمن علم و ادبند
 صبر باشد و تدو عشق سبب
 نه معانی نه بیان می خواهد
 نکته چین کلمات عربست
 هر چه گویند از آنجا گویند
 يك طرف با همه دارد طرفم
 نه غلط کار و نه خائن بودم
 سه مه آواره و بی پولم کرد
 همگی کاسه بر و کیسه برند
 لائق خادم محبوب نشد
 انسپکتر ژنرال هم کردند (۱)
 ششم از آمدنش حال آمد
 پرورش دیده درامعاه شپان
 شده اقلیدس وهم افلاطون
 کار اهل دل از او مشکل شد
 پس بگو هیچ معادن نشود
 که مرا تجربه افزون تر بود
 به ماژورهای چه خدمت کردم
 ادژوان تازه بکوران افتاد (۲)
 در صف بنده شکست آوردند
 من در اطراف ماژر مؤتمنم
 بده گفتم بجهنم تو بکن
 که تو هر کار که بودت داری
 دارد این مسئله دلریش مرا
 چون یکی از شعب سائر شد

پرسنل نیز بآن منضم نیست
شیر بی یال و دم و اشکم شد
مایه واهمه بودم وقتی
اصبحی کاتب اسرارم بود
تابع امر منیعم بودند
جز یکی چون همه فرضم نکنند
کار برگشت و شدندار باهم
حقه چو بیم از رعب افتاد
من دگر ای رفقا مرد نیم

اندر این دایره يك آدم نیست
شعب دایره من کم شد
من رئیس همه بودم وقتی
آن زمان شمر جلو دارم بود
رؤسا جمله معظیم بودند
حالیا گوش بعرضم نکنند
آن کسانی که بدند اذنا بام
باحقوق کم و با خرج زیاد
روز و شب يك نفس آسوده نیم



دوسیه کردم و کار تن ترته
اشتباه بروت و نت کردم
پونز و پنس باوراق زدم
هی تپاندم دوسیه لای شمیمز
خاطر مدعی ارضا کردم
پیشخدمت طلبیدم به بورو (۲)
از شر و شور و شعور افتادم
نیست دردست مرا غیر زرو (۳)
هی بیار از در دکان نسیه

بسکه در ایور و هنگام (۱)
بسکه نت دادم و آتکت کردم
سوزن آوردم و سنجاق زدم
هی نشستم بمناعت پس میز
هی پاراف هشتم و امضا کردم
گاه با زنک و زمانی باهو
تو بمیری ز امور نتادم
چکنم زانهمه شیفر و نومرو
هی بده کار تن بستان دوسیه



دید در باغ یکی ماده الاغ
ماده خر بسته بمیل طالب
تا بداند بمقین خر خر کیست
باغ را از سر خر خالی دید
هوش خر بنده پیش خر بود

شد گذار عزیبی از در باغ
باغیان غائب و شهوت غالب
سردرون کرد بهر سو بگریست
اندکی از چپ و از راست دوید
ور کسی نیز بباغ اندر بود

بود اندر گرو گادن خر
هر که دنبال هوس رفت خراست
بیند آنرا که بر او مظلوم بست
ماده خر را بدم کار گرفت
برده هادرس این پرده در راست
که در او یافت نگر درمگسی
نیست صافی که مکدر نشود
مشت بیچاره خرگا و ا شد
چه کنی باخر من گفتا هیچ
معنی هیچ کنون فهمیدم
که خری هم بفرات گائی

آری آن گمشده راسم و بصر
آدمی پیش هوس کورو کراست
اوجه داند که چه بد یا خوبست
الغرض بند ز شلوار گرفت
بود غافل که فلک پرده در راست
ندهد شربت شیرین بکسی
نوش بی نیش میسر نشود
ناگهان صاحب خر پیدا شد
بانگ برداشت بر او کی جاپیچ
گفت المنة لله دیدم
نگذارد فلک مینائی



قصه دیگر از این بامزه تر
شدروان سیل صفت آتش حرب
آشتی از سر دنیا برخاست
حافظ صلح جهان آمریکا
بتن مردم ری جان آمد
آب داخل شده در لانه مور
عده ای ماندود گرده گریخت
کرد باید کمک متحدین
چه بگویم چه قیامت کردند
بود لازم که زری دور شوند
یک یک و ده ده صد مردم
مقصد باقی دیگر مجهول
جزء آن جمع پریشان بودم
میروم لیک ندانم بکجا

گوش کن کامدم امشب بنظر
اندر آن سال که از جانب غرب
انگلیس ازدل دریا برخاست
پای بگذاشت بمیدان دغا
گاری لیره از آلمان آمد
جنبش افتاد در احزاب غیور
ارشته طاقت ژاندارم گسیخت
همه گفتند که از وحدت دین
اهل ری عرض شهامت کردند
یک از آن ترس که محصور شوند
لاجرم روی نهادند بقم
مقصد عده معدودی پول
من هم از جمله ایشان بودم
من هم از درد وطن با رفقا

شب رسیدیم بیک دیه خراب
 پا و پا تا به ز هم وا کردیم
 نه بفکر خور و نه در پی خواب
 عده ای ناطق و جمعی خاموش
 خورد و در یک طرف حجره غنود
 خواب در منزل نا باب نبرد
 خواب بر چشم همه غالب گشت
 رفته در زیر لحاف پسره
 مرگ من لفت مده تخت بگیر
 رفته یک کثات و دو نیش باقیست
 چه شد اینطور بد اخلاق شدی
 شد جوان در نظرم عالم پیر
 عملا بین رفیقان دیدم
 بد بود هر که بما بد بینست
 قصدش اینست که تا بیخ کند



کی خدا تا بکی این چاه سیاه
 نه مرا جان بدر آید ز بدن
 تا بکی کار مگر من چدنم
 در فابریک فلک بسته شود
 ترن رشد ز رفتار افتد
 کاش یک زلزله در عرش افتد
 شر این خلقت بی اصل و اساس
 بن همه بردن و آوردن چیست
 که کند کوزه بهر روز بسی
 بزمین کوبد و در هم شکند

من و یک جمع دگراز احباب
 کلبه ای یافته ماوا کردیم
 خسته و کوفته و مست و خراب
 یکی فسرده و آن یک در جوش
 هر کسی هر چه در انباش بود
 همه خفتند مرا خواب نبرد
 ساعتی چند چو ز شب بگذشت
 دیدم آن سیده نره خره
 گوید آهسته بگوشش که امیر
 این چه بیحسی و بد اخلاقیست
 تو که همواره خوش اخلاق بدی
 من چو بشنیدم از او این تقریر
 هر چه از خلق نکو بشنیدم
 معنی خلق در ایرن اینست
 هر که دم بیشتر از خلق زند

گفت آن چاه کن اندر بن چاه
 نه ازین دلو شود پاره رسن
 رفت از دست بکلی بدنامم
 کاش چرخ از حرکت خسته شود
 مـوتود نامیه از کار افتد
 زین زلازل که درین فرش افتد
 تا که بردار دست از سرناس
 گر بود زندگی این مردن چیست
 تو چو آن کوزه گر بلهوسی
 خوب چون سازد و آماده کند

باز مرغ هوشش پر گیرد عمل افرو خود از سر گیرد
 آخدا خوب که سنجید من از تو هم هیچ نفهمیدم من



تو گر آن ذات قدیم و فردی نامردی
 یا تو آن نیستی ای خالق کل که بما وصف نمودند رسل



انقلاب ادبی

این بزرگان که طلبکار منند طالب طبع گهر بار منند
 کس نشد کم زغم آزاده کند فکر حال من افتاده کند
 دردهی گوشه باغی بدهد گو سفندی و لاغی بدهد
 نگذارد که من آزرده شوم با چنین ذوق دل افسرده شوم



فتنه ها در سردین و وطنست این دو لفظست که اصل فتنتست
 صحبت دین و وطن یعنی چه دین تو موطن من یعنی چه
 همه عالم همه کس را وطنست همه جا موطن هر مرد و زنست
 چیست در کله تو این دو خیال که کند خون مرا بر تو حلال



گر چه در مالیه ام حالیه من متأزی شدم از مالیه من
 حیف باشد که مرا فکر بلند صرف گردد بخرافاتی چند
 حیف امروز گرفتارم من ورنه مجموعه افکارم من
 جهل از ملت خود بردارم منتی بر سر شان بگذارم
 آنچه را گفته ام از زشت و نفیس نیست فرصت که کنم با کنویس

قطعه

دام بمسیو حال خراسان را عیسی صفت گریختم از احمق
 نادان بکارها شده مستولی دانا بخون دل شده مسفرق

بغير ملت ايران کدام جانور است
 که جفت خود را نادیده انتخاب کند
 جاست همت يك هيئتی ز پردگیان
 که مرد وارزرخ پرده را جواب کند
 نقاب بر رخ زن سد باب معرفتست
 کجاست دست حقیقت که فتح باب کند
 بلی نقاب بود کاین گروه مفتی را
 بنصف مردم ما مالک الرقاب کند
 بزهد گربه شبیهست زهد حضرت شیخ
 نه بلکه گربه تشبه بآن جناب کند
 اگر ز آب کمی دست گربه تر گردد
 چو شیخ شهر ز آلايش اجتناب کند
 باحتیاط ز خود دست تر بگیرد دور
 بسی تکاند و بر خشگیش شتاب کند
 کسی که غافل از این جنس بود پندارد
 که آب پنجه هر گربه را عذاب کند
 ولی چو چشم حر یصش فتد ب ماهی حوض
 ز سینه تادم خود را درون آب کند
 زمن مترس که خانم ترا خطاب کنم
 ازو بترس که همشیره ات خطاب کند
 بحیرتم ز که اسرار همپنتیسم آموخت
 فقیه شهر که بیدار را بخواب کند
 زنان مکه همه بی نقاب میگردند
 بگو بشیخ که آن خانه را خراب کند
 بدست کس نرسد قرص ماه در دل شب
 اگر چه طالب آن جهد بی حساب کند

تولیز پرده عصمت بیوش و رخ بفروز
 بهل که خام طمع جان خود کباب کند
 تو پرده برفکن و همچو مه بیفشان نور
 بهل که شیخ دغا عو عو گلاب کند
 باعتدال از این پرده مان رهایی نیست
 مگر مساعدتی دست انقلاب کند
 ز هم بدرد این ابر های تیره شب
 وثاق و کوچه پر از ماه و آفتاب کند

شك شیخ

نعوذ بالله از آن قطره های دیده شیخ
 چه خانه ها که ازین آب کم، خراب کند
 شنیده ام که بدریای هند جانوریست
 که کسب روزی با چشم اشگیاب کند
 بساحل آید و بی حس به روی خاک افتد
 دو دیده خیره بر خسار آفتاب کند
 شود ز تابش خور چشم او پرازقی و اشك
 برای جلب مگس دیده پر لعاب کند
 چو گشت کاسه چشمش پراز ذباب و هوام
 بهم نهد مژه و سر بزیر آب کند
 بآب دیده سوزند تر ز آتش تیز
 تن ذباب و دل پشه را کباب کند
 چو اشك این حیوان است اشك دیده شیخ
 مرو که صید تو چون پشه و ذباب کند

بجای بنده بمانند دوستان خرسند

ستوده طبع و حیدا رسید نامه تو
 شد از رسیدنش این جان ناتوان خرسند
 ز گفته‌های تو در وصف خرسندم
 چنانکه از کرم ابر بوستان خرسند
 نه من بتنها خرسند از آن شدم که شود
 برای هر که فرستند ارمغان خرسند
 اخ الفضائل وام المکارمی و ز تو
 دل ابوالفرج و ابن خلکان خرسند
 زمانه فرصت این حرفها بماندهد
 غمین مباش اگر نیستی بجان خرسند
 بهر که در نگری چون من و تو دلتنگ است
 گمان مبر که بود کس درین جهان خرسند
 اگر ز درد دل بنده با خبر باشی
 شوی ز درد دل خویش بی گمان خرسند
 من از روان خود آزرده‌ام ولی مردم
 ازینکه هست فلان شعر من روان خرسند
 چنانکه در غم جان کندن است مرد صلیب
 بنظره جمعی در پای دار آن خرسند
 تمام بی هنر اند خلق دوره ما
 چسان شود دوهنر و در آن میان خرسند
 ز ضعف اهل دل از باب ملک خرسندند
 چنانکه راهزن از ضعف کاروان خرسند
 من از ملول گشتم ز دوستان سهلست
 بجای بنده بمانند دوستان خرسند

هدیه عاشق

عاشقی محنت بسیار کشید
 نشده از گل رویش سیراب
 نازنین چشم بشط دوخته بود
 دید در روی شط آید بشتاب
 خواست کازاد کند از بندش
 خوانده بود این مثل آن مایه ناز
 لفت به به چه گل زیبائست
 حیف از این گل که برد آب او را
 زینسخن عاشق معشوقه پرست
 گفت روتا که ز هجرم برهی
 مورد نیکی خاصت کردم
 باری آن عاشق بیچاره چو ببط
 دید آییست فراوان و درست
 دست پائی زد و گل را بر بود
 گفت کی آفت جان سنبل تو
 بکنش زیب سرای دلبر من
 جز برای دل من بوش مکن
 خود ندانست مگر عاشق ما
 عاشقان گرمه را آب برد

ملک التجار خراسانی بوقلمونی شاهزاده وعده کرد

و نداد شاهزاده این رباعی را گفت

اقوال پراز مکر و فسون توچه شد
 الطاف زحد و وعده برون توچه شد
 با آن همه وعده ها که بر من دادی
 غاز توچه شد بوقلمون توچه شد

ملك التجار در جواب گفت

ایرج زخراسان طلب غاز نمود
باب طمع و آرزوی من باز نمود
غافل بود او که غاز با بوقلمون
چون دانه نبود جمله پرواز نمود

پاسخ ایرج میرزا

حیفست که خلف وعده آغاز کنی
باشعرا مرا از سر خود باز کنی
با داشتن هزارها بوقلمون
از دادن یک بوقلمون ناز کنی

جواب ملك التجار

ای آنکه سزدخوانم اگر شهبازت
طوطیست همی کلک شکر بردازت
چون صرفه نبردم از تو غازی همه عمر
هرگز ندهم بوقلمون و غازت

پاسخ ایرج میرزا

ای وعده تو تمام بوقلمونی
یاد آرزای آن وعده در بیرونی
از آن همه ثروت و کیل آبادت
یک غاز بمن نمیده ای کونی

قطعه

فکر شاه فطنی باید کرد
شاه ماکنده و گول و خرفست
تخت و تاج و همه را ول کرده
در هتلهای اروپ معتکفست
نشود منصرف از سیر فرنگ
این همان احمد لاینصرفست

قطعه

وزراء از چه دیده مینشوند
راستی مردمان دیدنی اند
نی غلط گفتم این معینیها
دیدنی نه همان شنیدنی اند
تا وزیرند از کسان ببرند
الحق این ناکسان بریدنی اند

در وثاقد و نیستند در آن
 ازچه دربرده وصفشان گویم
 ثابت و محو چون شنیدنی اند
 که شنیده شوند و دیده نیند
 که شنیده شوند و دیده نیند
 وزراء حکم شرطه را دارند

تربیا کیان

شب در بساط احرار از التفات سردار
 کنیاك بود بسیار تریاك بود بی مر
 هر کس بنشئه ای تاخت بانشه کار خود ساخت
 من هم زدم بوافور از حد خود فروتر
 تریاك مفت دیدم هی بستم و کشیدم
 غافل که صبح آنشب آید مرا چه بر سر
 گشت از وفور و افور بیس مزاج موفور
 چونانکه صبح ماندم در مستراح مضطر
 تریا کیان الدنك سازند سنده را سنك
 چون قافیه شود تنك وسعت فتد بمدبر
 يك ربع مات بودم زان بس بجد و زودم
 تا جای تو نمودم خالی من ای برادر
 تا سیل خون نیامد سنده برون نیامد
 چیز ز کون نیامد جز بشکل محجر
 الحق که ریدن ما تریا کیان بدبخت
 باشد جهاد با نفس یعنی جهادا کبر

قطعه

اگر شاه معزول رفت از جهان
 محمد علی میرزا گر ببرد
 ولیعهد منصوب پاینده باد
 محمد حسن میرزا زنده باد

پس از ورود ایرج میرزا بتهران خانم ندیم الملک
 قطعه ای ساخته با يك گلدان نقره تقدیم شاهزاده
 کرده و همچنین درة العالی مدیره مدرسه مخدرات
 یتیمی چند در مدحش سروده با قوطی نقره ای بوی تقدیم
 داشت شاهزاده برای اظهار تشکر این قطعه را سرود
 آمد مراد و هدیه چو دو قرص مهر و ماه

با نامه ای دو چون دو طبق گوهر ثمین
 از هیئت شریفه نسوان ری که باد
 بر هیئت آفرین و بر این هیئت آفرین
 يك نامه بود حاوی اشعار دلپسند
 يك نامه نیز حاوی افکار دلنشین
 و آن هر دو هدیه قوطی و گلدان نقره ای

چون سینه فرشته و چون نای حور عین
 سیگارهای نخبه در آن قوطی قشنگ
 گلپهای نازنین در گلدان نازنین
 تأثیر کرده گفته من در دل بنات
 زان بیشتر که رخنه کند در دل بنین
 خوشگفت آنکه گفت که این جنس الطفند

حساس تر شوند لطیفان علی الیقین
 جنس لطیف زود کند حس نیک و بد
 جنس لطیف بیش کند درک مهر و کین
 جنس لطیف جنس لطیف آرزو کند
 درهم دود دو نور که گردد بهم قرین
 هر چند مرد وزن هم زهم آیند در وجود
 لیکن هزار فرق بود بین آن و این

از سنك نیز آینه زاید ولی کجاست

در سنك آن صفای تن و پاکی جبین

زنبور و نخل هر دو زیك گوهر ندلیك

زنبور نیش آورد و نخل انگبین

این مهر از دو مدرسه بر من طلوع کرد

تحت مدیری دو زن عاقل متین

آن را لقب بنامه ندیم الملوك ثبت

وین درة المعالی بنوشته برنگین

هر دو زنان کامله با کمال و فهم

پرورده شهر و بر آورده سنین

تا بر درند پرده جهل از رخ بنات

بیرون کنند دست شهامت از آستین

تأسیس چند مدرسه در شهر کرده اند

بی خواهش اعانه و بی منت معین

گردند گرد جوقة اطفال روز و شب

چون باغبان بگرد گل و سرو و یاسمین

امیدم آن که تا نبود نقطه در الف

تا با سه نقطه فرق بود بین سین و شین

از این دو پیرزن نبود خالی از اساس

و ز این دو شیزه زن نشود خالی از عرین

و آن خواهران دینی من مادران شوند

اندر حفاظت و اندر پناه دین

بر زادگان دهند ز پستان علم شیر

زان پس که بوده اند بیطن هنرجین

هم مهستی بعرضه بیاورند هم هوگو

هم مصطفی کمال بزایند و هم لنین

تا آسمان بنازد شبها با اختران
نازد شبانه روز باین اختران زمین

مدح و ثنای من بعموم معلمات
خیر و دعای من بوجود معلمین
بر شعر من مبخند بخشگی که خواجه گفت

کی شعر تر تراود از خاطر خزین
در نوروز ۱۳۰۴ شوریده شاعر از شیراز قطعه تبریکی
گفته و جلال الممالک این قطعه را در جواب او سروده
گفت شوریده بمن تهنیت عید ز فارس
گشت از تهنیت او بمن این عید سعید

کاش شوریده در این سال بتهران میبود
تا همه روز بما میشد فرخنده چو عید
شعر او از لب او لذت دیگر دارد
دیده را فایده ای نیست چو شوریده ندید

عشق خرامان

پیرم و آرزوی وصل جوانان دارم
خانه ویران بود و حسرت مهمان دارم
عشق باقی بسرو موی سراز غصه سپید
زیر خاکستر خود آتش پنهان دارم
کاش قید پسران خواستمی پیش از وقت
من که اصرار به آزادی نسوان دارم
آفت جان کسان عشق بود یا پیری
چکنم من که همین دارم وهم آن دارم
همچو آن آهن از کوره برون آمده ام
که بسر پتک و بزیر تنه سندان دارم

نیست يك لحظه که از یاد تو فارغ باشم

گر چه بیرم من و در حافظه نقصان دارم

عقل با حافظه در مرتبه قدریکست

ليك من حیرت از این عادت انسان دارم

گر چه کس دم نزنده هیچ ز بی عقلی خویش

وز چه با ناز دهد شرح که نسیان دارم

جرم از غیر و عقویت متوجه بر من

حال سبابه اشخاص پشیمان دارم

شعر بد گفتن نسبت بر فیقان دادن

یادگاریست که از مردم تهران دارم

همه یاران خراسان من اهل ادبند

بی سبب نیست بسر عشق خراسان دارم

هر یکی از شعرا تابع يك شیطان است

من درین مغز بر آشفته دوشیطان دارم

قلب مادر

که کند مادر تو با من جنك

چهره پر چین و جبین پر آژنك

بر دل نازك من تیر خدنك

همچو سنك از دهن قلماسنك

شهد در کام و من تست شرنك

تانسازى دل او از خون رنك

باید اینساعت بیخوف و درنك

دل برون آری از آن سینه تنك

تا برد ز آئینه قلبم زنك

داد معشوقه به عاشق پیغام

هر کجا بیندم از دور کند

با نگاه غضب آلوده زند

از در خانه مرا طرد کند

مادر سنك دلت تا زنده است

نشوم یکدل و یکرنك ترا

گر تو خواهی بوصالم برسی

روی و سینه تنگش بدری

گرم و خونین بمنش باز آری

عاشق بی خرد نا هنجار
 حرمت مادری از یاد ببرد
 رفت و مادر را افکند بخاک
 قصد سر منزل معشوقه نمود
 از قضا خورد دم در بزمین
 وان دل گرم که جان داشت هنوز
 و از زمین باز چو برخاست نمود
 دید کز آن دل آغشته بخون

نه بل آن فاسق بی عصمت و ننگ
 خیره از باد و دیوانه ز بنگ
 سینه بدرید و دل آور بچنگ
 دل مادر بکفش چون نارنگ
 و ندکی رنجه شد اورا آرنک
 اوفتاد از کف آن بی فرهنگ
 بی برداشتن آن آهنگ
 آید آهسته برون این آهنگ

آه دست پسر م یافت خراش !

وای پای پسر م خورد بسنگ !

این دوبیت را در پشت عکس که به آقای عبدالحسین خان

بیات داده نوشته است

بنگر چگونه کردم بیرون ز جسم جان را
 آسان چشان نمودم تکلیف جان ستان را
 ای کاش عکس جان داشت حالا که مینمودم
 تقدیم یار جانی عبد الحسین خان را

در رثاء بانو درة المعالی گوید

ز درج دیده در آورده ام لالی را
 نثار مقبره درة المعالی را
 گمان برم که برای چنین نثاری بود
 که درج دیده آینه دوخت این لالی را
 اگر نه دیده بمن مهرهی کند امروز
 چه نذر آورم ای دوست دست خالی را

مثال روی تو درقلب ما بجاست هنوز

تهی نمودی اگر قالب مثالی را

چنان بریدی ازما که کس نشان ندهد

بهیچ طائری این گونه تیز بالی را

مرا ز مرك تو قامت هلال و ارخمید

بر آر سر بنگر قامت هلالی را

توئی که بهر تعلیم به هیچ نشمردی

مشقت بدنی زحمت خیالی را

توئی که پیش تو آسان نمود و بیمقدار

علو همت تو کرد کار عالی را

علی التوالی در کار تربیت بود

بجان خریدی رنج علی التوالی را

دو باب مدرسه دختران بنا کردی

بدون آنکه کشی منت اهالی را

ترا بدیگر زنها قیاس نتوان کرد

بجای زر که خرد کاسه سفالی را

چو شعله بود که ناگه نمود جلوه و سوخت

دل ادانی این کشور و اعالی را

دقیقه ای ز خیالت فراغ بالم نیست

مگر بخواب به بینم فراغبالی را

این ترجیح را نیز در رثاء درة المعالی سروده است

شد فصل بهار و گل صلا داد بر چهره خوب خود صفا داد

باد سحری ز آشنائی پیغام وفا به آشنا داد

بلبل ز فراق چند ماهه باز آمد و شرح ماجرا داد

(افسوس که جای تست خالی

ای خانم درة المعالی)

خر عیسی

خر عیسی است که از هر هنری با خبر است
هر خری را نتوان گفت که صاحب هنر است
خوش لب و خوش دهن و چابک و شیرین حرکات
کم خور و پر دو و با تربیت و باربر است
قصه را کب را بی هیچ نشان میداند
که کجا موقع مکشست و مقام گذر است
چون سوارش بر مردم همه پیغمبر است
او هم اندر بر خرها پیغامبر است
مرو ای مردم مسافر بسفر جز با او
که ترا در همه احوال رفیق سفر است
حال ممدوحین زین چامه بدان ای هشیار
که چو من مادم بر مدح خرش مفتخر است
من بجز مدحت و مدح دگر خر نکنم
جز خر عیسی گور پدر هر چه خر است

پره‌های خروسی

ای هم سفر عزیز من مجد	افکار تو خنده آورنده است
خواهی تو اگر نویسی اینچنانک	بنویس چه جای شعر بنده است
این بند که میدهیم فرا گیر	هر چند که اندکی گزنده است
در شعر میبچ و در فن او	کاین کار ز کارهای گنده است
رو هوچی و روزنامه چی شو	اینست که فایدهت دهنده است
امروز بپر کجا انبیسست	در گوشه عزلتی خزیده است
اشغال نصیب هر چه ... است	احراز اسیر هر چه ... است
اینست طناب احتیاجی	کت بر هر خسی کشنده است

کاین تجرب به مر ترا پسند است
 بر طبع جهانیان پسند است
 افکار مرا بجان خر نده است
 هر چند که بوی خون دهنده است
 یا صاف صریح و پوستکنده است
 گویند که شعر شعر رنده است
 کاین مردک مرده یا که زنده است
 پرهاش برون ز جیب بنده است

رو تجرب به ای ز حال من گیر
 بینی تو که شعر بنده امروز
 هر طالب شعر و صاحب ذوق
 هر شعر که بشنوند نیکو
 چون مختصر و سلیس و خوبست
 از فرط محبتی که دارند
 با این همه هیچکس نپرسد
 دزدان خروس دیگرانند

برزگر

تا چه خود از بدو عمل کشته بود
 روی ز صحرا سوی انبار کرد
 بارکش و مرد در آن گل تپید
 چرخ نچنبید و نبخشید سود
 کرد تن و جامه بخود لخت لخت
 گه دوسه مشت از زبر چرخ آخت
 کس نه بره تا شود دستگیر
 کرد سر عجز سوی آسمان
 برکنم ای بارکش از تیره لای
 کامدم ای مرد مشو نا امید
 هر چه کل تیره بود کن کنار
 بار خود از لای برون آوری
 آمدش از عالم بالا بگوش
 برشکن از پیش ره آن قطعه سنک
 هر چه شکستی ز سرره بروب

برزگری کشته خود را درود
 بارکش آورد بر آن بار کرد
 در سرره تیره گلی شد پدید
 هر چه بر آن اسب نهیب آزمود
 برزگر آشفته از آن سوء بخت
 که لگدی چند بیا بو نواخت
 راه بده دور بدو وقت دیر
 زار و حزن مویه کنان مو کنان
 کای تو کننده در خیبر ز جای
 هاتقی از غیب بدارش رسید
 نک تو بدان بیل که داری بیار
 تا منت از مهر کنم یاوری
 برزگر آنکر دود گره سرش
 حال بنه بیل و بر آور کلنک
 گفت شکستم چکنم گفت خوب

گفت برفتم همه از بیخ و بن
تا شوم الساعه مدد کار تو
مرد نیاورده بشلاق دست
زین مدد غیبی گردید شاد
کای تو مهین راهنمای سبل
گفت سر و شش بتقاضای کار
گفت کنون دست بشلاق کن
باز رهانم ز لجن بار تو
باز گل برزگر ازغم برست
وز سرشادی بزمین بوسه داد
نیک بر آوردیم از گل چو گل
کار ز تو یآوری از کردگار

قطعه

خسرو اگر چه فراموشی در طبع تو نیست
این سخن های دلاویز فراموش مکن
نصب يك والی عادل را با سرعت تام
بنگهداری تبریز فراموش مکن
حالت فارس که گردید ز تأسیس پلیس
آتش فتنه در آن تیز فراموش مکن
امر قزاق که چون امر پلیست و بود
عاقبت مفسدت آمیز فراموش مکن
اسم این هر دو برافکن ز جنوب و ز شمال
ز آخر کار پیرهیز و فراموش مکن
کار نان را که بود فرض و سزد لازم تر
از همه کار و همه چیز فراموش مکن
نالۀ بیوه زنان را ز پی نان یاد آر
آه پیران سحر خیز فراموش مکن
دفع این جمع که بر رشوه خوری مشغولند
هر یکی در سر یک میز فراموش مکن
گردن رئیس الوزراء خواهی و آسایش ملک
مخبر السلطنه را نیز فراموش مکن

سفر اصفهان

خلق یکسر خوشند و من غمگین
 سر بی فکر و غصه بر بالین
 بس در این خانه مردمند غمین
 سفر اصفهان چنین مسکین
 خسرو ارآن اگر صفاهان این
 باد بر دخمه شکر نفرین
 آن همه زیب و زیور و آذین
 دودم از دل رود بچرخ برین
 ای خوشا آن زمانه پیشین
 خانه عالی و صحن خانه گزین
 منظرم تازه از گل و سرین
 مبلها داشتم همه زرین
 قلم و کاغذ از صنایع چین
 حوضم از سنک و آینه سنگین
 خم می بی عدو به زیر زمین
 تار و دنگ رسیده تا عشرين
 جام های میم همه سیمین
 همه را پای بند و رشمه وزین
 شده همچون نگار خانه من
 شده در بزم بنده صدر نشین
 سفره ام را نموده عطر آگین
 قرص خورشید و خوشه پروین
 جز بروی بتی چو حورالعین
 شسته و رفته در خود تحسین

ای مهین خواجه در وزارت تو
 دومه افزون بود که ننهادم
 بیت الاحزان شدست خانه من
 من غنی بودم و نمود مرا
 خسرو و اصفهان نکو دیدم
 آفرین بر روان شیرویه
 درشگفتم که چون برفت از دست
 چون برین روزگار خود نگریم
 بیش ازینم زمانه فرخ بود
 همه اسباب عیشم آماده
 خاطرم خرم از کتاب و قلم
 فرش ها داشتم همه زر تار
 نرد و شطرنج از صنایع هند
 میزها خوب و پرده هامرغوب
 دف و نی بی حساب در تالار
 اراک و بربط گذشته از آحاد
 جامه های دیم خز و سنجاب
 اسبها در طویله ام بسته
 در قشنگی کتاب خانه من
 هر کجا اهل دانش و ادراک
 طبخ مازندرانی و رشتی
 نان و انگور سفره ام بصفای
 چشم از خواب ناز نگشودم
 الفرض داشتم بساطی خوش

سفر اصفهان چو پیش آمد
 همه برباد رفت من ماندم
 هر سحر و امخواه بر درمن
 از در خانه یا برون نهم
 خادم مهوشی که پیشم بود
 مهربان دلنواز آقا دوست
 بتقاضا نکرده لب را باز
 حالیا هر سحر بجای دوزلف
 من زوصلش زبی زری بیزار
 هر سحر زرطلب کند ازمن
 گویم ایشوخ غم مخورچندان
 خواجه چو شرح حال من شنود
 حال ای خواجه مبارك فال
 ای تراوی و خوی هر دو نکو
 من بسی دیده ام بزرگان را
 تو چنانی که بعد سیصد قرن
 همتی کن که باز بر گردد
 و آنچنان کن که بعد ازین دیگر
 هم مخواه آنکه بهر يك مدت
 که دهم زحمت فلان الملك
 چند گویم ادیب را که بیا
 چند گویم عماد کاری کن
 خواستی قطعه تقاضائی
 بر نگردم بخانه تا ندهی
 توهم ای خواجه از خر شیطان
 تا گذشت و بگذرد ناچار

بخزان شد حواله فروردین
 با گلینی بزیر فرش گلین
 بتقاضای وام کرده کمین
 تا نکو ننگرم یسار و یمین
 پیش با صد تجمل و تمکین
 خوش زبان خنده رو گشاده جبین
 کردی از بوسه کام من شیرین
 پیشم افکنده برد و ابرو چین
 میکند فقر مرد را غمگین
 من ز خجالت فکنده سر بزمین
 با من ای ماه بد مکن چندین
 زود تکلیف میکند تعیین
 مهر خو پاک دل مبارك دین
 ای ترا قول و عهد هر دو متین
 کرده ام خدمت کهین و مهین
 بتو ناید در این زمانه قرین
 مرا آن تعیش دیرین
 نشوم جز بمنت تو رهین
 بپر صد تعنت و تهجین
 که کشم منت فلان الدین
 شرح حالم بخواجه کن تبیین
 چند خوانم بگوش خر یاسین
 گفتم این قطعه همچو در ثمین
 دستخط حکومت قزوین
 مهربانی کن و بیا پائین
 بس شهور و سنین بخلق زمین

روزگار بقای عمر تو باد آنچه باقیست از شهروسنین

کفران نیست

ای مهین خواجه یقینست که در دوره تو
 گر شود رنجه دل اهل هنر شایان نیست
 تو هنرمند و وزیر و یقین در بر تو
 قدر اهل هنر و غیر هنر یکسان نیست
 با وزیران دگر فرق فراوان داری
 آنچه بسا شد بتو تنها بهمه آنان نیست
 هفت ستاره درخشانند از چرخ ولی
 هیچیک مهر صفت نورده ورخشان نیست
 عالم پنج زبان صاحب خط مالک ربط
 جامع این همه اوصاف شدن آسان نیست
 اولین واقف اوضاع سیاست بفرنگ
 در حضور تو بجز طفل الفبا خوان نیست
 بسکه اوصاف خداوندی در خلقت تست
 گر خداوندی بخوانند ترا کفران نیست
 لوحش از آنخوی خوش و روی نکو
 ازدو گوهر که تراداده خدا ارزان نیست
 گر بهر روز دو صد وارد صادر داری
 یک دل از طرز پذیر می تو پشیمان نیست
 بساد داری که مرا وعده کاری دادی
 ای تو آن انسان کاندر گهرت نسیان نیست
 وعده مرد کریم از نبود خفت وفا
 همچو وعده است که اندر عقبش باران نیست

ور وفا گردد لیکن نه بهنگام و بوقت
 آب سردیست که در موسم تابستان نیست
 از پس این سفر شوم مرا کار معاش
 سخت شد از توجه پنهان ز خدا پنهان نیست
 آنچه در خانه مرا بد ز سیاه و ز سفید
 رفت بر باد و بجز لطف تو اش تاوان نیست
 تا توانی توازین سفره بمردم بخوران
 کاندرین خانه کسی تا بادمهمان نیست
 دارم امید نویسی بعماد السلطان
 حاکم قزوین جز ایرج مدحتخوان نیست

قطعه

قبض آقای کمال السلطنه است
 بایدش امضا کنی بسیار زود
 بس فرستی با همین مشدی سهیل
 تا نمایم من دعا بر آن وجود
 گرسوم از ما طمع داری بگو
 ما خداوندان احسانیم وجود
 قطعه فوق را برای معتمد السلطنه که در آنوقت
 مستوفی آذر بایجان بوده و قوام حضور لقب داشته فرستاده
 است در هجو عطاء الملك کرمانی پیشکار نصره الدوله
 پسر ناصر الدوله فرما نفرما در موقعی که خانه ایشان
 مهمان بوده اند جمعی را کفش و ملکی دادند مگر جلال
 الممالک را و علاوه سه تومانی هم که از عطاء الملك
 بتخته برده بودند دادند باینجهت بخواهش دوستان این
 چند بیت را سروده است

شاهزاده ضیافتی کردی کافت آورد مرضیای ترا
 کارهایت معرفی کردند سستی عقل وضعف رأی ترا
 همه کفش دادی و ملکی زانکه کوچک بدند پای ترا

روم و سر کنم هجای ترا
در کف تو نهم سزای ترا
که برد مرده شو سرای ترا
هم عطای تو هم لقای ترا
بنده گائیدم آن عطای ترا

هیچ بر من ندادی و گفתי
چشم اگر روزگار بگذارد
لیک حالا جز این نخواهم گفت
نه سرای ترا بتهنهایی
خوب شد بر منت عطا نرسید

قدر استاد

یاد باد آنچه بمن گفت استاد
آدمی نان خورد از دولت باد
که مرا مادر من نادان زاد
کشت از تربیت من آزاد
که بتعلیم من استاد آزاد
غیر یک اصل که ناگفته نهاد
حیف استاد بمن یاد نداد
ور بود زنده خدا یارش باد

گفت استاد مهر درس از یاد
یاد باد آنکه مرا یاد آموخت
هیچ یادم برود این معنی
پدرم نیز چو استادم دید
بس مرا منت از استاد بود
هر چه میدانست، آموخت مرا
قدر استاد نکو دانستن
گر بمر دست روانش بر نور

برای حسین و ثوق الدوله

فصل دی آمد و ثوق الدوله ای
یک شکر لب چون تو در آفاق نی
هندوانه شد گران در شهرری

ای و ثوق الدوله آمد فصل دی
بند بندم این گواهی میدهد
بسکه آب هندوانه میخوری

قطعه

آنکه بود مثال او شیطان
نصف او گشته در زمین پنهان
در زمانه بهیچ سر و ستان
نه بتهران و نه بتوی سرکان

قبل الدوله مقبل دیوان
قد او نیست جز چهار وجب
هیچ سروی بقامتش نرسید
نبود همچو قد او سروی

یکشب از راه رشت نی زنجان
 کون او را دریده با دندان
 زده او بچه گرک را بهتان
 کرده او... خویش وقف جهان
 حال از ... خود دهد تاوان
 میل دارد بسی بیاد نجان
 دل بدریا زند بدون گمان
 بس زدستند زیر او رندان

در طفولیت او گذر میکرد
 ابن شنیدم که بچه گرگی
 لیک گویند زخم گیر است این
 رفته تا در اداره اوقاف
 ای بسا خورده وقف مردم را
 در میان تمام ماکولات
 بیند ارعکس... در دریا
 خایه اش دانی از چه پاره شده

رَاطِبَه

مرا امروز گشته بیضه رنجور
 ز جفت خود بصورت فرد گشته
 که با جفتش نگنجد در یکی پوست
 که پنداری سیمه سالار گشته
 که تا بیرون رود باد از سر او
 کز آنهاداشتی زین پیش چندی
 برای بنده شرمنده بفرست
 بصحت جفت و از علت شود طاق
 الهی علت بیضه نگیری

وزیرا از مبارک بیضه ات دور
 یکی چون پر ز باد و درد گشته
 نمیدانم چه بادی در سر اوست
 چنان از باد و دم سرشار گشته
 بیاید بند کردن پیکر او
 اگر داری بجعبه بیضه بندی
 یکی را از برای بنده بفرست
 که از لطف تو گردد بیضه ام چاق
 کنی از بیضه ام گر، دستگیری



شده اندر علاج بیضه ام مات
 بقدر موئی از تخم نشد کم
 کمال السلطنه بر تخم من وید
 نیارد دل زدست افتاده بر کند
 تغلل می نماید از مداوا
 چنان دانم که خواهد بیضه ام خورد

کمال السلطنه با آن کمالات
 ورم با آنهمه دارو و مرهم
 ز بس روغن بتخم بنده مالید
 دو مه دستش بتخم من بد بند
 گمان من چنین باشد که عمداً
 نمیخواهد که گردد بیضه ام خورد

و یا تا پرشود از بیضه مشتش از اینرودوست میدارد درشتش

قطره

وزیر خمه اگر وجه قبض من ندهد
 بحق خمه آل عبا که بد کرد است
 و گر تعلل از این بیشتر روا دارد
 حقوق دوستی مردمی لگد کرد است
 دگر چه عرض کنم دیرتر گر بدهد
 بدست خود چه بلاها بجان خود کرد است
 میشناسد من کیستم گمان دارد
 که این معامله با مادر صمد کرد است
 زیاده وقت ندارم همینقدر تو بگو
 که بول خواهد ایرج چو قبض رد کرد است

قطره

چند ترا گفتم ای کمال مغزور ایر
 چون بجوانی تو پند من نشنیدی
 ... بو اسیر آورد همه دانند
 خرما افزون خوری خناق بگیری
 تا نشوی مبتلا برنج بو اسیر
 رنج بو اسیر کش کنونکه شدی پیر
 درد گلو زاید از زیادی انجیر
 ... ندارد بقدر سرما تأثیر

قطره

دیده ام من ربع مسکون را برادر جان من
 در تمام ربع مسکون این چنین کون هیچ نیست
 کوه نورست آنکفل در پشت آن دریای نور
 کوه و دریائی چنین در ربع مسکون هیچ نیست

اشعار ذیل را شاهزاده گرد عکس خود نوشته

من آنساعت که از مادر بزادم
 مرا گشتند مهرومه دو خادم
 یکی ماما یکی لالای من شد
 بمن گفتند کین لالا و ماما
 نیاکان ترا هم این دو بودند
 توهم از این دو یابی پرورشها
 گرفتم پیش راه زندگانی
 زیگ تا سن سی و چهل رسیدم
 بزبورها همی کردم مزین
 لبم از لعل شد دندان زلولو
 دو چشم از جزع و دو گونه زمرجان
 ز عنبر موی کردم از صدف گوش
 چو کم کم صاحب این مایه گشتم
 بنای شهوت و مستی نهادم
 دو خادم یافتندم غافل و مست
 چو آگاه از درون بیت بودند
 یکی شب آمد و لعل لبم برد
 یکی از نقد عمرم کاست کم کم
 دو جزع سی و دو لؤلؤ شد از چنک
 چه گویم خود چها آمد بروزم
 تهی شد خانه خالی ماند دستم
 نه احساسات من بر جا نه افکار
 سپارم نو جوانان وطن را
 ز کید مهرومه غافل نمائند

بدم مهر و چنک مه فتادم
 بنوبت روز و شب بر من ملازم
 سرزانی این دو جای من شد
 کهن خدمت گزارانند بر ما
 که روز و شب پرستاری نمودند
 خوری از سفره ایشان خورشها
 ز طفلی پا نهادم بر جوانی
 خودی آراستم قدی کشیدم
 برون و اندرین خانه تن
 ز نقد عمر جیب و جیب مملو
 گهرهای فراوان هشته درجان
 ز سیم ساده آگندم بنا گوش
 رفیق دختر همسایه گشتم
 زمام دل بدست نفس دادم
 برای غارتم گشتند همدست
 اثاث البیت را یک یک ربودند
 یکی روز آمد و رخت شبم برد
 یکی از گوهر جانم دمام
 یکی از شیشه و آند یگر از سنک
 چسان کردند ایشان مایه سوزم
 به پنجاه و سه سال اینم که هستم
 همانا صورتی هستم بدیوار
 که گاهی بنگرند این عکس من را
 جوانی را بفغلت نگذرانند

افغان

نمیدانم چرا حتمست و واجب که بر ما یکنفر گردد مواظب
 بده نیمه بده آجر بده گچ مکن با گفته استاد خود لاج
 چرا ما مردم ایران چنینیم چرا در حق هم دایم ظنینیم

طوطی

مرا هست يك طوطی اندر قفس سرش سپرزنگست و دمش دراز
 خورا کش دهم از نخودچی و قند چنان هشیارست و با جوهرست
 که مثلش بخوبی ندیدست کس ز تو هر چه بشنید گیرد بیاد
 بچنگال و منقار مانند باز همین نکته بس باشد از هوش او
 نخودچی و قند است او را پسند که از اکثر بچه ها خوشترست
 چو شاگرد با فهم از استاد که چیزی نگردد فراموش او

قویچ

چه خواهند از جان هم ایندو قویچ چرا تشنه خون هم گشته اند
 نه میراث بر نه پدر گشته اند نه این خورده آندیگری را علف
 نه آن کرده آبخور این تلف مگر این دواز جنس هم نیستند
 پس اینسان بکین هم از چیهستند جهان صلح بود و صفا سر بسر
 که جنگند با هم سر هیچ و پوچ نمود از دو بر هم زن بدسیر

اطفال دبستان

ما که اطفال این دبستانیم همه از خاک پاک ایرانیم
 همه با هم برادر و ظنینم مهربان همچو جسم با جانیم

یادگار قدیم دورانیم
 ما گروه وطن پرستانیم
 درس حب الوطن همی خوانیم
 ما یقیناً ز اهل ایمانیم
 ما نخستین حریف میدانیم
 جان و دل رایگان بیفشانیم

اشرف و انجیب همه اقوام
 وطن ما بجای مادر ماست
 شکر داریم کز طفولیت
 چونکه حب الوطن زایمانست
 گر رسد دشمنی برای وطن
 در ره عزت و بقای وطن

عید نوروز

روز عیش و نشاط اطفالست
 چای و شربت بخوشدلی نوشند
 رود اول بخدمت مادر
 سرودستش بیوسد از سرشوق
 صد چنین سال نو ببینی شاد
 بوسه بخشد پدر بروی پسر
 از همه چیز نا امید شود
 نه کسی عیدی آورد بر او
 که نجیب و شریف و باهنراست

عید نوروز و اول سال است
 همه امروز رخت نو پوشند
 پسر خوب روز عید اندر
 دست بر گردنش کند چون طوق
 گوید این عید تو مبارک باد
 پس بیاید بدست بوس پدر
 پسر بد چو روز عید شود
 نه پدر دوست داردش نه عمو
 عیدی آنروز حق آن پسرست

مادر مهربان

از پی صید بر گشاید پر
 همچو حکم قضا و پیک و قدر
 نبود غیر عاجزی مضطر
 یاد نارد ز هیچگونه خطر
 که نپوشنده را خلد بجگر
 بال کوبان فراز یکدیگر

باز چون جوجه ما کیان بیند
 تند و تیز از هوا بزیر آید
 ما کبابی که در برابر باز
 خطر طفل خویش چون بیند
 از جگر بر کشاند آوازی
 بجهد تا به پیش جنگل باز

باز چون بیند این تهور مرغ کار مشکل نمایدش بنظر
 بگذرد زین شکار وبال زند در هوای شکاری آسان تر
 اینچنین میکنند حراست طفل مادر مهربان مهر آور
 پس روا باشد ار کنند اطفال جان بقربان مهربان مادر

جاه و جلال

اندر خبر بود که نبی شاه حق پرست
 چون سوی عرش در شب معراج رخت بست
 بر مسند دنی فتدلی نهاد پای
 دستی ز غیب آمد و بر پشت او نشست
 چون دست حق بدو اثر لطف دوست بود
 از فرط شادمانی مدهوش گشت و مست
 گویند پا نهاد بدوش نبی علمی
 از طاق کعبه خواست چو اصنام را شکست
 جاه و جلال بین که یدالله پا نهاد
 آنجا که حق نهاد بصد احترام دست

زانی هشکفام

دیدم اندر گردش بازار . . . را
 این عجب نبود که در بازار بینم ماه را
 مردمان آیند استلال را بالای بام
 من بزیر سقف دیدم روی ... را
 یوسف ثانی بی بازار آمدای نفس عزیز
 رو بخراورا و برخوان اگر می مخواه را
 هر که او را دید ما هذابشر گوید همی
 من در این گفته ستایش میکنم افواها را

ترسم این بازاریان از دین او بشکنند
 کاش تغییری دهد يك چند گردشگاه را
 گم کند تاجر حساب ذرع و کاسب راه دخل
 چوب ببیند بردگان آن شمسۀ خرگاه را
 و ربیفتد چشم زانند بر رخس وقت نماز
 لا اله ار گفته ساقط سازد الا الله را
 هر که او را دید راه خانۀ خود گم کند
 بارها این قصه ثابت گشته این گمراه را
 در زبانم لکن آید چون کنم بروی سلام
 من که مفتون میکنم از صحبت خود شاه را
 ای که گوئی قصه از زلف پریشان دراز
 و در بین آن طره فر خورده کوتاه را
 غبغبی دارد که دور ز چشم بد بی اختیار
 می کشد از سینۀ بیننده بیرون آه را
 کوه نور است آن کفل در پشت آن دریای نور
 راستی زبید خزانه خسرو جمجاه را
 هیچکس آگه نخواهد شد ز کار عشق ما
 مفتنم دان صحبت این پیر کار آگاه را
 گر تو عصمت خواه میباشی مرم از من که من
 پاسبان عصمتم اطفال عصمت خواه را
 من ز زلف مشکفام تو بیوئی قانعم
 سالها باشد که من بدرود گفتم باه را

لب او

اسم گل پیش لبش بردن خطا باشد لب او
 بهتر است از گل یقینست اینکه گفتگو ندارد

پیش روی چشم او گر لاله و نرگس بروید
 لاله و نرگس یقیناً هیچ چشم و روندارد
 از برای بوسه‌ای از روی او دل میشود خون
 لیک روی خواهد این اظهار و ایرج روندارد

نقیر

وہ چه خوب آمدی صفا کردی	چه عجب شد که یاد ما کردی
ای بسا آرزوت می‌کردم	خوب شد آمدی صفا کردی
آفتاب از کدام سمت دمید	که تو امروز یاد ما کردی
از چه دستی سحر بلند شدی	که تفقد به بینوا کردی
قلم پا باختیار تو بود	یاز سهو القلم خطا کردی
بیوفائی مگر چه عیبی داشت	که پشیمان شدی وفا کردی
شب مگر خواب تازه دیدی تو	که سحر یاد آشنا کردی
هیچ دیدی که اندرین مدت	از فراغت بما چها کردی
دست بردار از دلم ای شاه	که تو این ملک را گدا کردی

با تو هیچ آشتی نخواهم کرد
 با همان پا که آمدی برگردد

درد و لذت ذکاة المالک

ندانم از چه بهر جا که لفظ کار آمد
 ردیف آن را فی الفور لفظ بار کنند
 برای آنکه چو کاری بدستشان افتاد
 بر آن سرند که تا باز خویش بار کنند
 پیاده های سپاهی بشهر ماهریک
 بیک کر شمه همی کار صد سوار کنند

برای بردن اسب و درشگه مردم
 بیا ببین که چه جفت و کلاک سوار کنند
 بجای آنکه نشینند و حرف شعر زنند
 چه خوش بود که نشینند و فکر کار کنند
 در آن محیط که باقیست نام خواجه و شیخ
 چگونه اهل ادب بر من افتخار کنند
 سخن سرائی را در دولت ذکاء الملک
 همه بایرج بیکاره واگذار کنند

دوست ایران = کابل محمد تقیخان

دلم بحال توای دوستدار ایران سوخت
 که چون توشیر نری رادراین کنام کنند
 تمام خلق خراسان بحیرتند اندر
 که این مقاتله با ترا چه نام کنند
 بپشم مردم این مملکت نباشد آب
 و گرنه گریه برایت علی الدوام کنند
 مخالفین تو سر مست باده گلرنگ
 موافقین تو خون جگر بکام کنند
 نظام ما فقط از همت تو دائر بود
 بیا ببین که پس از توچه با نظام کنند.
 رسید نوبت آن کز برای خونخواهی
 تمام عده ژاندارمری قیام کنند
 دروغ و راست همه متهم شدند بچین
 بهر وسیله ز خود دفع اتهام کنند
 مرام تو همه آزادی و عدالت بود
 پس از تو خود همه ترویج این مرام کنند

کسان که آرزوی عزت وطن دارند

پس از شهادت تو آرزوی خام کنند

بجسم هیئت زاهداری روانی نیست

وگر نه جنبشی از بهر انتقام کنند

ترا سلامت از آن دشت کین نیاوردند

کنون بمدفن تو رفته و سلام کنند

پس از تو بر سر آن میزهای مهمانی

پی سلامت هم اصطکاک جام کنند

پس از تو بر سر آن اسبها سوار شوند

عروس وارد راین کوچه ها خرام کنند

سبیلها را تا زیر چشم تاب دهند

بقد و قامت خود افتخار تام کنند

خدا نخواسته کاین مملکت شود آباد

وطن پرستان بیهوده اهتمام کنند

ازین پس همه مردان مملکت باید

برای زادن شبه تو فکر مام کنند

سزد که هر چه بهر جا وطن پرست بود

پس از تو تا ابد جامه مشکفام کنند

ظرف هو دار

پدرش گفته که با من نه نشیند بسرش

مردم از غصه خدا مرگ دهد بر پدرش

گر بمیرد پدرش جای غم و ماتم نیست

زنده ام من بنوازم ز پدر خوبترش

لله را نیز اگر دست بسر میگردم

خوب میشد که کشم دست ابوت بسرش

بعد مرگ پدرش کار لاله آسانست

بدهن کوبم اگر حرف زنده مشتش زرش

لاله ها قاطبه راهبر اطفالند

گردهم سیم کجا خود نشود راهبرش

مادرش بیخبر از عالم ما خواهد بود

گر نسازد لاله از عالم ما با خبرش

باید از فتنه دور قمرش داشت نگاه

تا نگهدار شود فتنه دور قمرش

گر خداوند اجابت کند این دعوت من

بزند دست قضا دست قضا بر کمرش

دور و نزدیک خبردار شوم از حالش

حاضر آیم بپوش چون شنوم محتضرش

چهره غمناک کنم جامه جان چاک کنم

گریه آغاز کنم چون رفقای دگرش

داستانها کنم از دوستی آن مرحوم

قصه هاسر کنم از خوبی و خلق و سیرش

ناگویند ترا با پسر غیر چکار

مادرش را بزنی گیرم و کردم پدرش

باش تا در اثر تربیت من بینی

چند سال دگرش صاحب چندین هنرش

حسن خوبست اگر کام دل از وی گیری

ثمرش چیست درختی که نچینی ثمرش

ساده را باید یک موی نباشد بسرین

ظرف مودار اگر مفت دهندش منخرش

همچنان گردوشبان روز نیابی خ : شی

هر غذایی که در او موی بینی منخورش

که چون توابلهی او را خدا حساب کند

رسول دید که جمعی گسسته افسارند
 بچاره خواست کسان ربقه در رقاب کند
 بهشت و دوزخی آراست بهریم و امید
 که دعوت همه بر منهج صواب کند
 من از جحیم نترسم از آنکه بارخدای
 نه مطبخیست که در آتشم کباب کند
 زمار و عقرب و آتش گزنده تر دارد
 خدای خواهد اگر بنده را عذاب کند
 جحیم قهر الهیست کاندترین عالم
 ترا بخوی بد و فعل و بد عقاب کند
 بقدر وسعت فکر تو آن یگانه حکیم
 سخن ز دوزخ و فردوس در کتاب کند
 برای ذوق توشهوت پرست عبدالطن
 حدیث میوه و حوریه و شراب کند
 از آن نماز که خود هیچ از آن نمیفهمی
 خدا چه فایده و بهره اکتساب کند
 تفاخری نبود مر خدای عالم را
 که چون توابلهی او را خدا حساب کند

وصف دوزخ

بقدر فهم تو کردند وصف دوزخ را
 که مار هفت سر و عقرب دوسر دارد
 خدای خواهد اگر بنده را عذاب کند
 زمار و عقرب و آتش گزنده تر دارد

از آن گروه چه خواهی که از هزار نفر
 اقل دویست نفر روضه خوان خر دارد
 دویست دیگر جن گیر و شاعر و رمال
 دویست واعظ از روضه خوان بتر دارد

عنقریب است که ایران شود ایران دگر

یاد کردند مرا باز بگلدان دگر
 گلبنان دگر از طرف گلستان دگر
 بودم افسرده چو گل دردی و بشگفتم باز
 نو بهار است بمن تا بزمستان دگر
 با نوا های دگر تهنیت من گفتند
 بلبلان دگر از ساحت بستان دگر
 عشق هر فکر دگر را زدلم بیرون کرد
 همچو پیهمان که کند بخل بمهمان دگر
 با چین گام که نسوان وطن پیش روند
 عنقریب است که ایران شود ایران دگر

ماده فوت تاریخ محمد علی شاه

مخور غصه بیش و کم در جهان	که تا بنگری بیش و کم فوت شد
چو بنشسته ای دم غنیمت شمار	دمادم بده می که دم فوت شد
چه بس سست عنصر ز دنیا برفت	چه اشخاص ثابت قدم فوت شد
نه يك نعمتی بر کسی داده بود	که گویم ولی النعم فوت شد
نه والا هم بود تا خوانمش	که آن شاه والا هم فوت شد
نه جود و کرم داشت تا گویمش	خداوند جود و کرم فوت شد
در ایران اگر زیست بی احترام	در ایتالیا محترم فوت شد
همین بس که گویم بتاریخ او	محمد علی شاه هم فوت شد

ز دارمیتروسم

از یاران آنقدر بد دیده‌ام کز یار میتروسم
 به بیکاری چنان خو کرده‌ام کز کارمیتروسم
 شاهپوئیها خطرناکند و ترسیدن از آن واجب
 ولی با آن خطرناکی من از دستارمیتروسم
 نه از مارونه از کژدم نه زین پیمان شکن مردم
 از آن شاهنشاه بی دین خلق آزارمیتروسم
 ز بس غمخوارها دیدم بظاهر خوب و باطن بد
 غم خود را بیکسوهشته از غمخوارمیتروسم
 چوبی اصرارکار از دست مردم بر نمی‌آید
 چه کار آید زدست من که از اصرارمیتروسم
 فراوان گفتنیها هست و باید گفتنش اما
 چه سازم دور دور دیگرست از دارمیتروسم

پیر گوشه گیر

نشسته بودم و دیدم ز در بشیر آمد
 که خیزوجان و دل آماده کن امیر آمد
 امیر مملکت حسن با چنان حشمت
 چه خواب دید که سر وقت این فقیر آمد
 چو دید از غم هجرانش سخت دلگیرم
 بدلنوازی این پیر گوشه گیر آمد
 نمانده بود مرا طاقت جدائی او
 بموقع آمد و نیک آمد و هژیر آمد
 بیک کرشمه دلم را ربود آن طنناز
 کنون بسر کشی موقف اسیر آمد

شکایت شب هجران باو نباید کرد
 که خود ز درد دل عاشقان خبیر آمد.
 چه زور بود که بر پیکر علیل رسید
 چه نور بود که در دیده ضریر آمد؟
 کنون که آمده تانیمه شب نگاهش دار
 ز دست زود مده دامنش که دیر آمد.

رنج مادر

رنج کشد مادر از جفای پسر لیک آنچه کشیده است هیچ رنج ندارد
 رنج پسر بیشتر کشد پدر اما چون پسر آدم نشد ز خویش برانند
 مادر بیچاره هر چه طفل کند بد راندن او را ز خویش نتواند
 شیرۀ جان گر بود بکاسۀ مادر زان نچشد تا بطفل خود نچشاند

مجنوبه شیرازیان

حضرت شوریده او استاد سخن سنج آنکه همه چیز بهتر از همه داند
 باد صبا گر گذر بفارس نماید شعر مرا از احاظ او گذراند
 بنده ندانم که در کجا روم آخر جنوبۀ شیرازیان مرا بکشاند
 مسکن شوریده است و مدفن سعدی شهر دگر همسری باو نتواند
 نازم از این جایگاه نغز دل افروز تا بکجا دست روزگار براند
 میروم آنجا که روزگار بخواهد میکشم آنجا که آسمان بکشاند
 بنده همینقدر شاگردم که بشیراز هر که شبی دلبری بپر بنشاند
 یاد من افتد در آن دقیقه و ازدور بوسۀ چندی بجای من بستاند
 گوید بجای جلال خالی و آنگاه لذت آن بوسه را بن پیراند
 از پس مرگم میان مردم شیراز این سخن از من بیادگار بماند

قدر مرا بدانند

استاد کل فی الکل شوریده است در شعر
 تنها نه من بر آنم مردم همه بر آنند
 از اهل ذوق شیراز خواهم که گاهگاهی
 با خوب رو نگاری چون کام دل برانند
 هر عضو او که بینند از عضو دیگرش به
 زان عضو بوسه‌ای چند بر ماد من ستانند
 وانگاه باسه انگشت آن لنت از لب خویش
 گیرند و رو به تهران از بهر من پرانند
 ذرات آسمانی این هدیه روان را
 ز آنجا که باز گیرند در قلب من نشانند
 تا من بدوق آیم شعر و غزل سرایم
 خوبان شهر باید قدر مرا بدانند

تاریخ بنای اداره لشکر مشرق

حسین آقا امیر لشکر آن بردو رضا چاکر
 یکی سلطان طوس آن یک وزیر چنگ ملک جم
 چو بنمود این بنا بر پا سرود ایرج بتاریخش
 بنای او چو عمر شاه سردار سپه محکم

تصویر زن

تصویر زنی بگیج بریدند
 از مخبر صادقی شنیدند
 روی زن بی نقاب دیدند
 تا سر در آن سرا دویدند

در سر در کاروانسرائی
 ارباب عمائم این خبر را
 گفتند که واشریعتا خلق
 آسیمه سر از درون مسجد

میرفت که مؤمنین رسیدند	ایمان و امان بسرعت برق
یک پیچہ ز گل بر او کشیدند	این آب ببرد آن یکی خاک
با یک دوسه مشت گل خریدند	ناموس بیاد رفته ای را
رفتند و بخانه آرمیدند	چون شرع نبی ازین خطر جست
چون شیر درنده میجهیدند	غفلت شده بود خلق وحشی
با چین عقاف میدریدند	بی پیچہ زن گشاده رو را
مانند نبات می‌کشدند	لبهای قشنگ خوشگلش را
در بهر گناه می‌طپیدند	بالجمله تمام مردم شهر
میرجه‌نمیدند	درهای بهشت بسته میشد
یکباره بصور میدمیدند	میگشت قیامت آشکارا
انجم ز سپر میرمیدند	طیراز کروات و وحش از حجر
طلاب علوم روسفیدند	اینست که پیش خالق و خلق
از رونق ملک نا امیدند	با این علما هنوز مردم

دو پست کتابیکه برای سردار عبدالعزیز خان

دو نوسول افغان همیم مشہد فرستاده نوشته است
 عزیز نسخه اشعار صابر شاعر
 که پر بودز گہرہای شاہوار عزیز
 ز دوستدار عزیز رسیدی و اکنون
 بیادگار فرستم بدوستدار عزیز
 عزیز قونوسول افغان شریف مرد جهان
 بلند مرتبہ سردار نامدار عزیز
 عزیز دارد این یادگار را آری
 عزیز داند مقدار یادگار عزیز

بروزگار عزیزان که حیف باشد اگر

بمهر او نشود صرف روزگار عزیز

اساس دولت ایران و ترك افغان را

کند معزز و پاینده کردگار عزیز

زید بعزت و اقبال فی امان الله

بزیر سایه این مملکت مدار عزیز

برای کتاب آقای مهد بقلی مخبر السلطنه گزیده

در معالات کودکان است

بود بابخت خود همیشه بچنك

مثل این مردم دگر نشدم

زانکه نه ریش دارم و نه سبیل

که چرا قد من بود کوتاه

مثل يك بچه گدا شده ام

جوجه مرغ دو روزه را مانم

پدرم بام و عمه چك زندم

کت و شلوار هست و پیراهن

هرچه خواهند هر زمان بخورند

تابع میل هیچکس نشوند

صاحب قدرت و توان کردم

کارهای بزرگ خواهم کرد

نازه و رسم دهقنت دانم

مبکنم از برای خود تحصیل

گندمی ماشی ارزنی ارزی

بچه با شعور و با فرهنگ

که چرا من بزرگتر نشدم

گشته ام پیش خلق خوار و ذلیل

درس روپام نیست کفش و کلاه

لخت و بی برک و بینوا شده ام

من بکلی ز جامه عریانم

ننه ام متصل کتک زندم

مردمان بزرگ را در تن

بهر خود جامه های نو بپوشند

هر کجا میلشان کشد بروند

پس من آیا چه وقت خان کردم

منهم از خود بزرگ کردم و مرد

ابتدا درس دهقنت خوانم

پس چندی کلنک و کاله و پیل

گوسفندی و گاو و میش و بز

پیش گیرم طریق دهقانی
 میکنم قطعه زمین شخم
 گندم چون بیار آمد و جو
 بعد کم کم زمین زیاده کنم
 صاحب خانه و علاقه شوم
 کارمن گیرد از زمین بالا
 منت هیچکس نخواهم برد
 در ادارات نو کوری نکنم
 نوکر گاو و گوسفند شوم
 تا رود کار کشت از پیشم

در کمال صفا و آسانی
 از پس شخم میفشانم تخم
 متمول شوم بگناه درو
 ز زمین خود استفاده کنم
 با حمار و بعیر و ناقه شوم
 میشوم از برای خویش آقا
 نان بازوی خویش خواهم خورد
 نو کوری را بدیگری نکنم
 من از این کار سر بلند شوم
 بنده خویش و خواجه خویشم

آرامگاه فردوسی

يك وجب ساخته آخر نشود قبر حكيم
 شاید از خود دو سه پارکدگر آباد کنند
 روح فردوسی ازین زن جلمبان در تعبست
 کاش این روح گرامی را آزاد کنند
 زنده در گور کنند اهل ادب را لیکن
 قبر فردوسی طوسی را آباد کنند
 مبلغی پول بگیرند باین اسم از خلق
 بعد خرج پسر و دختر و داماد کنند
 بسکه مال همه خوردند باین عنوانات
 ف که گفتند همه فکر فرزند کنند
 باید از دولت متبوعه نمایند همه استمداد
 خلق بیچاره چه دارند که امداد کنند

یادشان رفته که این کره خراز آن پدرست
 کاش مرحوم علانی را هم یاد کنند
 این قرمباق ز مشروطه چنین آدم شد
 جای آنست که رحمت به استبداد کنند
 زنده بودم من و یک تن زمن امداد نکرد
 جاکشان بعد که مردم بمن امداد کنند
 دل احیا که ازین زن جلبان شاد نشد
 روح اموات مگر از خودشان شاد کنند
 دل اهل، هنر از دست شماها خون شد
 بیجهت بیست اگر ناله و فریاد کنند
 دال با زال دگر فرق ندارد امروز
 جای آن نیست که ایراد باستاد کنند
 حبس اولاد نمود آن همه بیموشیها
 که مبادا ستمی خلق بر اولاد کنند
 همه در باطن شمرند و بظاهر درزهد
 دعوی همسری سید سجاد کنند
 آنکه پیش دگران از غم خود یاد کند
 قصدش آنست که قلب دگران شاد کنند

غزل

قمر آن نیست که عاشق برد از یاد او را
 یادش آن گل نه که از کف ببرد یاد او را
 ملکی بود قمر پیش خداوند عزیز
 مرتعی بود فلک خرم و آزاد او را
 چون خدا خلق جهان کرد باین طرز و مثال
 دقتی کرد و پسندیده نیافتاد او را

دید چیزی که بدل چنک زند دروی نیست

لاجرم دل ز قمر کند و فرستاد او را

حسن هم داد خدا بروی و حسن عجبی

گرچه بس بود همان حسن خداداد او را

جمله اطوار نکوهیده از او باز گرفت

هرچه اخلاق نکو بود و بجا داد او را

گر بشمشاد و بسوسن گذرد اندر باغ

پیرستند همه سوسن و شمشاد او را

بلبل از رشک صدای تو گلوپاره کند

ور نه بهر چه بود این همه فریاد او را

تصدیه

تا شهنشاہ جهان گردید مهمان وزیر

مستفقد دید آسمان بخت جوان بارای پیر

عمرها پرورده شد در مرتع گردون حمل

تا چنین روزی شود طبع خدیو شیر گیر

شیر گردون کرد فر به خویش را تا آورند

شهریار پیل افکن را کباب ارزان شیر

ثور اندر چرخ باشد منتظر تا خواهدش

بهر قربان قدم شه وزیر بی نظیر

زین وزیر پیر و زین شاه جوان شایسته است

گر جوانی را ز سر گیر دهمی گردون پیر

دولت ایران ز فر کلک او و ز تیغ این

زود یابد آرزوی را که در دل داشت دیر

خود بتیغ او بود اقبال و نصرت پای بند

همچنان بر کلک این فضل و هنر شد دستگیر

قطره

زان همه امیدها که بودم در دل
 گفتم هرگز فرامشم ننماید
 بود گمانم که چون امیرز تبریز
 چامه چو بفرستمش بنامه از من
 لیک دو سه بارزی امیر نمودم
 تا حال از درگه امیر نگشست
 صدراجل زنده باد تادهاد او را
 مرد همی صدر شاعران پدر من
 افسرد آن بوستان فضل و معانی
 معدن فضل و کمال بودی و لاشک
 بعد پدر از کرم مرا پدری کرد
 سبب پیمبر بود بدوره خسرو
 ایدون قائم مقام دارد با من
 از پی تو صد هزار محمل بستند
 یادچو از محمل تو آرام ایدون
 وه که پیچه خالی شد از تو باغی چون نایک
 هر سو کایدون قدم گذاری در باغ
 چون گذرم او فتد بیاغ تو اکنون
 نوحه سرایم بر او چنانچه بر املال
 هر سو کردم آیا منازل سلمی
 گرچه رود از دل آنچه رفت ز دیده
 جای تو اندر دلست و دل بیرما

نیست کنون غیر ناامیدی حاصل
 آنگوهر کز فراموشش نکند دل
 رفت بیخت سعید و دوات مقبل
 یاد کند آن امیر نیک خصایل
 چند قصاید گسیل و چند رسایل
 بهر مباحات من جوابی واصل
 ز آهن و بولاد مرعروق و مفاصل
 یک دو سه مه پیش ازین بناخوشی سل
 بژمرد آن گلستان فضل و فناییل
 معدن در زیر خاک دارد منزل
 حضرت قایم مقام سید باذل
 همچو پیمبر بدور کسری عادل
 آنچه بمن لطف داشتی تو اوایل
 چون تو ز شهری همی بستندی محمل
 سرکنم افغان و ناله همچو جلال
 غیرت کشمیر بود و حسرت بابل
 ناله کنند از جدائی تو عنادل
 گیرم چون لاله داغ هجر تو بردل
 نوحه سرائی نماید اعشی باهل
 گریم و گریم چنانکه آری آبل
 رفتی از دیده و رفتی از دل
 گو که بود صد هزار عالی و سافل

پرده نباشد میان عاشق و معشوق
 خود تو نمائی نظر بهر چه نمائیم
 نوفل گر باز داشت مجنون از عشق
 یاد تو اندر روان عارف و عامی
 تان شود نام وصل زایل از دهر
 بالله صد قسمت اگر بگویم بر من
 کاش که بارد گر نصیب من افتد
 سدسکنند ز نه حجابست و نه حایل
 دیده و دل بسکه بر تو آمده مایل
 مجنون گردد کنون ز عشق تو نوفل
 نام تو اندر زبان عالم و جاهل
 نام تو از دهر می نگردد زایل
 مرگ پدر سهیل بود و هجر تو مشکل
 تا که ببینم مر آن خجسته شمایل

برای اعتضاد السلطنه

ای راد خدیو عدل پرور بنگر
 خدام درت مگر که سنی بودند
 با حکم و لیمهد خود انصاف بده
 طفلی بودم آب بگو شم کردند
 در قتل عمر سیاه پوشم کردند
 این خلعت را چرا بدوشم کردم



مستوفی کل قصه چل طوطی شد
 هر روز همی وعده بفردا دهیم
 در عهده تعویق گرافتد زین پیش
 امسال چرا حکایت خلعت من
 فردا نشود تمام در دور زمین
 این خلعت آخرت یعنی که کفن

قطعه

ای معز الملک ای اندر سخا ضرب المثل
 از چه رو شعر و خط ما را گرفتی سرسری
 بدن کردم منکه چونین گوهر ارزنده را
 با ادب کردم نثار بزم چون تو گوهری
 شعر و خط من بود آن گوهر سنگین بها
 که امیر مملکت باشد مرا ورا مشتری
 فخر میران زمانه حضرت میر نظام
 آنکه بر او فخر دارد دانش و دانشوری

گرم رخص میکنی اندر حضور این امیر
 میتوانم تا برم من با ادب این داوری
 من چو بر اسب سخن رانی سوار آیم بود
 هم رکابم فرخی و هم عنانم عنصری
 ختم بر من گشت شعر و شاعری چون آنکه شد
 بر محمد خاتم پیغمبران پیغمبری

قصیدہ

هر که را با سر زلف سیه افتد کارش
 چون سیه کاران آشفته بود بازارش
 دی ز کف برد دلم دایر کی کز در حسن
 سجده آرند بتان چکل و فر خارش
 واغظ آرینند یکبار دو چشم سیهش
 وعظ یکسو نهد از عشق ورود گفتارش
 مفتی آرینند خال لب لعلش یکسر
 ز کف اندازد تسبیح و ز سرد ستارش
 غارت عقل بود آن رخ چون سرخ گلش
 آفت هوش بود دو لب شکر بارش
 دوش با عشق بگفتم که ستایش بشعر
 بلکه باشعر و غزل حیلہ کنم در کارش
 عشق گفتا که بشعرش نتوان رام نمود
 رام نتوانی کردن مگر از دینارش
 و در ترا نبود دینار یکی جامه سرائ
 عید قربان چو رسد مهره خود بردارش
 روبرو بار امیر آورو بس عرضه بدار
 آنکه بر چرخ همی طعنه زند در بارش

آن امیری که پیش نظر همت او
کوه زرچون پر گاه است همی مقدارش

آن امیری که امیران جهان بی اجبار
همه هستند بجان بنده و خدمتکارش

بحر جود و کرم و فضل و ادب میر نظام
آنکه چون لؤلؤ شہوار بود گفتارش

آن امیری که پی طاعت او بی اکر اه
دست بر سینه ستادند همه احرارش

هر که دشواری در دل بودش از زرو سیم
کف راد وی آسان کند آن دشوارش

بخت بد خواهش خفته است بد انسان که دگر
نفیخه صور بمحشر نکند بیدارش

خصم او نیز سر افزا شود اندر دهر
لیک آن دم که زند دست اجل بردارش

دشمن او که بتن سر بودش بار گران
سنگ از تیغ شرر بار نماید بارش

هر که او را بسخن سنجش و تصدیق کند
طعنه بر گوهر رخشنده زند گفتارش

هست از مرحمت و تربیت حضرت میر
ایرج ارم محکم و سنجیده بود اشعارش

بلبل از فیض گل آموخت سخن و رنه نبود
این همه قول غزل تعبیه در منقارش

ای نره خر سبیل گنده

بیچاره چرا کشی خودت را
هی گو که حسین کفن نداره
در دست شاه حسین بنگر
توزینب خواهر حسینی ؟
باور نکنی بیا به بندیم
صد روز دگر برو چه امروز
گر زنده نشد عنم بریشت
دیگر نشود حسین زنده
هی پاره بکن قبای ژنده
کان ترك کفن بتن نموده
ای نره خر سبیل گنده
یک شرط بصره برنده
بشکاف سر و بکوب دنده
و الا عن تو بریش بنده

نغمه ساز

بدست جام شراب و بگوش نغمه ساز
شبی خوشست خدایا دراز باد دراز
چگونه کوه خواهم شبی که اندر وی
وصال دوست مهیا و برک عشرت ساز
چگونه کوه خواهم شبی که سعدی گفت
که دوست را ننماید وصال دراز
شبی بود که از او گشت شام دولت روز
شبی بود که او گشت صبح ملت باز
شبی بود که بتایید اندر او ماهی
که آفتاب نیارد شدن باو انباز
شبیست فرخ و شهزاده نصره الدوله
گرفته جشنی از عزت و جلال جهاز
چگونه جشنی مانند جنت موعود
ز چار جانب بگشوده باب نعمت و ناز

بوجد اندر هر سوی گلرخان چگل
 برقص اندر هر جای مهوشان طراز
 همی درخشد مانند ناز ذات وقود
 شراب گلاگون اندر بسیمگون بگماز
 زهر طرف شنوی نغمه‌های روز و سرود
 بهر کجا نگری گونه گونه ساز و نواز
 ز چرخ گوید ناهید از پی تبریک
 خجسته بادا میلاد شاه بنده نواز
 ~~~~~

### ولای عالی

خوش آنکه او را در دل بود ولای علی  
 که هست باعث رحمت بد نیا و عقبی  
 پناه شاه و گدا ملجا و ضیع و شریف  
 ملاذ پیر و جوان مهر بر فقیر و غنی  
 بهین امام هدی بهترین دلیل امام  
 ستوده شیر خدا فر خجسته مهر نبی  
 بدوست نازش قرآن بدین دلیل که هست  
 هماره نازش الفاظ را بر معنی  
 همی پرستند او را جمیع خلق جهان  
 اگر کند بخدائی خویشان دعوی  
 بدست اوست سمائی که بود در گه طور  
 بیای اوست شعاعی که در کف موسی  
 وزید رایحه لطف او بعیسی از آن  
 بدید آمد تأثیر در دم عیسی  
 شود چو چشمه خورشید روشن از برسد  
 ز خاک پایش گردی بدیده اعمی

هزار لیلی اندر ولای او مجنون  
 هزار مجنون اندر ولای او ایلی  
 نسیم مهرش جانبخش تر ز آب حیات  
 سموم قهرش تن گاه تر ز مرک فجی  
 صفات او چه شمارم بیکزمان که بود  
 بسد هزار زبان لا تعهد و لا تحصی  
 چگونه وصف کنم من بزرگواری را  
 که کرده وصف بزرگی او خدای نبی  
 من و مدیح چنین شهریار بلهوسیت  
 خوش آنکه مدح امیر اجل کنی انشی  
 خدایگان امیران بهین امیر نظام  
 که نیست جز بدر او جلال را مجری  
 ز تیغ فریبی او جسم ظلم شد لاغر  
 ز کلک لاغر او جان عدل شد فریبی  
 مگر قبول نماید بچاکری روزی  
 تباه گشت در این آرزو دل گیتی  
 بحسرتی که ببیند قرین او یک تن  
 سفید گشت ازین غصه دیده دنی  
 بزرگوار امیرا هر آنچه حکم کنی  
 نخست رای تو آن حکم را دهد فتوی  
 شعار شعری کامد پدید در مدحت  
 از آن نماید مرکسب روشنی شعری  
 بروزمع که چون تیغ گیری اندر کف  
 همی بماند از کار خویش بو یحیی  
 تو چون افلاطون باشی و شاه اسکندر  
 تو چون بزرگ امیری و شاه چون کسری

بود بديده افعى مقام دشمن تو  
 از آنكه تنك ومهيبست ديده افعى  
 همیشه تا كه بود در جهان سنين وشهور  
 تو در جهان بمهيب و شهرديربزی  
 همیشه كور زجاء تودیده بدخواه  
 هماره دور ز عمر تو آفت بلوى  
 بدار پاس ولى و بگير جان عدو  
 بينش كيس طلا و بنوش كاس طلى

### سؤال و جواب

گفتم رهين مهر توشد اين دل حزين  
 گفتا حزين دلى كه بمهرى بود رهين  
 گفتم قرين روى تو باشد همى قمر  
 گفتا سهيل باشد اگر با قمر قرين  
 گفتم كه آفرين برخ خوب يارمن  
 گفتا كه آفرين برخ خوب آفرين  
 گفتم كه ترك چشم تودارد بكف كمان  
 گفتا كناره گير كه نارد مگر كمين  
 گفتم نشان مهر بود هيچ بر دلت  
 گفتا نشان مهر ودل يار دل نشين  
 گفتم روم گزينم يارى بجای تو  
 گفتا اگر توانى رو زود تر گزين  
 گفتم على خلاصه تشكيل كاف و نون  
 گفتا على نتيجه تر كيب ماء و طين  
 گفتم خداش خوانده گروهى زروى رشك  
 گفتا خداش داند يك فرقه بر يقين

گفتم صفات واجب و ممکن در اوست جمع  
گفتا که ممکن است که هم آن بود همین  
گفتم که انگبین را قهرش کند چو زهر  
گفتا که ز هر گردد با مهرش انگبین  
گفتم هوای او بود اندر سر بنات  
گفتا که مهر او بود اندر دل بنین  
گفتم جنین نبندد بی اذن او وجود  
گفتا رحم نگیرد بی امر او جنین  
گفتم قدم بگیتی بنهاد همچو روز  
گفتا که تا نشان بدهد گیتی آفرین  
گفتم بخاک پایش آنکس که سود فرق  
گفتا که پا گذارد بر فرق فرقدین  
گفتم هر آنکه گشت غلامش بر آستان  
گفتا هماره دارد دولت در آستین  
گفتم ملك مظهر باشد غلام او  
گفتا از آن غلامش باشد سبکتکین  
گفتم که شاه ناصر الدینش بود پدر  
گفتا مگر نبینی آن فرداد و دین  
گفتم چنین پدر بسری باشدش چنان  
گفتا چنان پسر پدری باشدش چنین  
گفتم جهان ز عدلش مانند جنتست  
گفتا که جنتست و منش نیز حور عین  
گفتم که عدل اوست بمکر زمان ضمان  
گفتا که یأس اوست بکید زمین ضمین  
گفتم سپهر کینست الا بروز مهر  
گفتا جهان مهرست الا بروز کین



گفتم معین و یاور ایتم شد کفش

گفتاخدای باد بر او یاور و معین

گفتم سر مخالفش از تیغ آب دار

گفتا تن معاندش از گرز آهنین

گفتم که قطع گردد چون کنده از تبر

گفتا که نرم گردد چون جامه از کدین

گفتم بیک اشاره کند ملک چین خراب

گفتا بخاصه چونکه با برو فکند چین

گفتم قرین او نبود در همه جهان

گفتا بقرنها نشود کس بدو قرین

گفتم هماره خواهم تا شادمان زید

گفتا هر آنکه خواهد جز این شود جزین

گفتم که از جبینش کند ماه کسب نور

گفتا از آنکه سوده بدر گناه حق جبین

گفتم علی عمران عمرش کند دراز

گفتاخدای سبحان خصمش کند غمین

گفتم همیشه چتر جلالش بروی ماه

گفتا هماره اسب مرادش بزیر زین

### ترجمه از فرافعه

چنین میگفت شاگردی بمکتب  
 نباشد جز همان تاریک دیوار  
 همان درس و همان درس مبین  
 همیشه این کتاب و این قلمدان  
 همان تاریکست چه تاریکست یارب  
 همان لوح سیاه تیره و تار  
 همان تکلیف و آن جای معین  
 همین دفتر که در پیشست و دیوان  
 کسالت باشد این نه شادمانی  
 که باشد حال تو با حال من جفت  
 معلم در جوابش اینچنین گفت

همین منبر مرا همواره در زیر  
 نباشد جز همان قیل و همان قال  
 چه اطفالیکه با این جمله تدریس  
 نماید، مانند جز تزویر و تلبیس  
 چنان تنبل بوقت درس خواندن  
 که هم خود را کسل سازند و هم من  
 بشاگرد و معلم بار بسیار  
 بگردن هست و باید برد ناچار

### قصیده مدح امیر نظام

بحکم آنکه زد لها بود بدل ها راه  
 دل امیر ز سوز دل منست آگاه  
 غم ای امیر بد انسان فرا گرفته دلم  
 که از فزونی بر آه بسته دارد راه  
 اگر گواهی بر صدق مدعی باشد  
 دل امیرم بر صدق مدعی است گواه  
 یکی قصیده بدرگاه او فرستادم  
 که در جوابم بوئی رسد از آندرگاه  
 براه نامه ای آمد مرا ز حضرت وی  
 سپس که بود بسی دیده امیر براه  
 چگونه نامه بدرگاه فرخجسته میر  
 بخط فرخ عبد الحسین جعلت فداه  
 بیک محبت و یک مهر بانویی که اگر  
 هزار سال دهم شرح آن شود کوتاه  
 گمان بری ختنی بچهاستند خطش  
 فکنده اند بگردن ز سنک طوق سیاه  
 مثال با کرده جنسیست هر لفظش  
 کسی بچشم تصرف در او نکرده نگاه

فرود عزت و جاه مرا بدین نامه  
 که ایزدش بفرزاید بعمر عزت و جاه  
 شکفت اینک که بدین عشق از اوصبورم من  
 من و صبوری از اولاله الان الله  
 سعادت بیست بجان گر کنم فدای امیر  
 از آنکه جان خود خواهد شدن بدهر تباه  
 بزرگوار امیرا تو رفتی از تبریز  
 ولی هنوز نرفته است نامت از افواه  
 نشد که یاد تو افتد مرا بدل بی غم  
 نشد که نام تو آید مرا بلب بی آه  
 سحرشکایت هجر تو را کنم با مهر  
 شب حکایت مهر تو را کنم با ماه  
 بجز براء خیال توام نیوید دل  
 بجز خیال تو اندر دلم ندارد راه  
 کنون کمال بزرگی و مرحمت دارد  
 مرا بجای تو قائم مقام طال بقاء  
 بزرگوار امیرا ز ناخوشی مزاج  
 قصیده گشت چو عمر عدوی تو کوتاه  
 دراز ترز فراغت قصیده ها گویم  
 ز حادثات زمانه اگر شوم به یناه  
 و گر بمیرم مدح تونیز خواهد گفت  
 هر آنچه بر سر خاکم برسته است گیاه  
 ز ماه و سال الی تا بود بگیتی نام  
 امیر خرم و خندان زید بسال و بمه

## حسب امر جناب آقای قائم مقام

برای فرح خاطر مبارک حضرت اجل عرض شد

دلا زبخت بد من علی قلی خان رفت  
 دریغ و درد که از دست بیست تومان رفت  
 روان شده است بر خسار اشک چون سیمم  
 از آنکه سیم رهی با علی قلی خان رفت  
 شدم چو حضرت یعقوب مبتلای فراق  
 از آنکه یوسف مصری من بزندان رفت  
 بدرد فاقه ما میر داد درمانی  
 خدش عمر دهد در دما و درمان رفت  
 برفت سیم دگر بار سوی او آرید  
 عجب نباشد (☆)  
 نیافت دولت جائی جز آستان امیر  
 از آن بود که چنین سوی او شتابان رفت  
 چو گل شیئی قدیر جمع الی اصله  
 شنیده بود سوی اصل خویشتن زان رفت  
 علیقه یغان خوش رفت و در رکاب و عنانش  
 بیدرقه ز من بینوادل و جان رفت  
 به بیست منزلیم میرداد انعامی  
 دریغ آنکه بکف مشکل آمد آسان رفت  
 چه پاک رفت گر از دست بیست تومانم  
 امیر رفت که سالی دو بیست تومان رفت

---

(☆) این مصرع خوانده نشد

امیر رفت اگر سیم من رود گو رو  
 چه جای سیم بود بعد از آنکه خود کان رفت  
 امیر رفت که گوئی ز سر برفتم هوش  
 امیر رفت که گوئی مرا از تن جان رفت  
 امیر رفت که هم سیم رفت و هم زر رفت  
 امیر رفت که هم آب رفت و هم نان رفت  
 امیر رفت که دانش برفت و بینش رفت  
 امیر رفت که بخشش برفت و احسان رفت  
 گذاشت دیده یک شهر اشگبار و گذشت  
 نمود خاطر صد جمع را پریشان رفت  
 بزرگوارا قوائم مقام گفت بمن  
 مگر ز بخت بد من علیقلیخان رفت  
 نه من مدیح تو از بهر سیم و زر گویم  
 تو دیر پای اگر این برفت یا آن رفت  
 پس از تو طبعم و اقبال بر سخن نکند  
 سخن سرائی حیفست چون سخندان رفت  
 امیر رفت و عجب اینکه زنده ام بی او  
 چگونه زنده بود آن تنی کز و جان رفت

### قصیده

جانا چه شود گر تو در مهر گشائی  
 و ز در بدر آئی و چو جانم ببر آئی  
 دانی چه گذشتست و ز ما حال مپرسی  
 و ز هیچ دری هیچ درمان گشائی  
 نائی بر ماور گذرد عمری و آئی  
 ننشسته پیا خیزی و چون عمر نپائی

دو بیت ز خاقانی و شروانی خوانم  
 استاد سخن رانی و مدوح سنائی  
 هیچ افتدت ای جان که به بیچارگی من  
 رحم آری و بر کاهش جانم نفرائی  
 یا بر شکر خویش مرا سازی مهمان  
 یا بر جگر ریش بهمان من آئی  
 بد خو نبدی تا که بیاموختت این خو  
 یا تا چه خطا دیدیم ای ترک ختائی  
 همواره پس یکدیگر آیند مه مهر  
 ای ماه ندانم که تو بی مهر چرائی  
 با هیچ کست می نبود مهر وفا یا  
 با هر که ترا خواهد بی مهر و وفائی  
 اول که نه بنمائی با ما تو رخ از مهر  
 صد قصد بدل گیری ور زانکه نمائی  
 خواهی که دل من بر بائی و ندانی  
 کاین دل نه دلی باشد کانرا بر بائی  
 من دل بهوای میر داد ستم از آغاز  
 هر کس بهوائی شد و سعدی بهوائی  
 چرخ عظمت میر نطاء آنکه نگرود  
 الا که بکام دل او چرخ رهائی  
 فرخنده خداوندا از ناخوشی تو  
 شد پیر فلک کرد همی پشت دوتائی  
 يك شهر رها گشت ز بند تعب ورنج  
 کامروز ز بند تعب و رنج رهائی  
 ضعف رهانید دعای ضعفایت  
 زانروی که تو پشت و پناه ضعفائی

در لیل و نهارت فقرا جمله دعاگو  
 زیرا که تو ملجا و ملاذ فقرائی  
 کس را نبیدی بد که نرفتی بسوی حق  
 کس را نبیدی لب که نکردیت دعائی  
 ایزد بتو در عالم دردی نپسندد  
 زیرا که بدرد همه عالم تو دوائی  
 دادار جهان رنج و بلای از تو کند دفع  
 کز خلق جهان دافع رنجی و بلائی  
 حیفت که رانم بزبان نام عدویت  
 هر کس که ترا دوست بود باد فدائی  
 دافع بودت حق ضرر از خاکگی و بادی  
 نافع بودت آن چه بود ناری و مائی  
 ارشاخه افسرده شود بآک نباشد  
 بیخی تو که می باید سر سبز بیائی  
 پیوسته بر افراخته باشی و تن آسا  
 کاندر صف دولت تو فرازنده لوائی  
 همواره بجا باشی و هرگز بنیفتی  
 کاندر کف ملکیت تو برازنده عصائی  
 تا ارض و سما باشد باشی و مصون باد  
 جان و تنت از آفت ارضی و سمائی  
 یک رأی تو دو مملکت آسوده نمودی  
 فرخنده چنین رأی و چنین صاحب رائی  
 دشتی که وزد رائج قهر تو آنجا  
 تاحشر نرو یاد در آن مهر گیائی  
 قارون بتو شمشیر دهد چون تو بجنگی  
 بهمین سپر اندازد چون تو بدغائی

در رزم چو کوشش کنی و بزم چو بخشش  
 چون قهر خدا باشی و چون بحر عطائی  
 يك نثر تو بهتر ز مقامات حمیدی  
 يك نظم تو خوشتر ز غزلهای سنائی  
 این بیت ز صدرالشعراى پدر خویش  
 آرم بمدیح تو در این جامه گوائى  
 بر حاشیة مائده فضل تو باشد  
 کشکول گدائى بکف شیخ بهائى  
 صدرا و و زیرا بلند اختر امیرا  
 صدر الوزرائى و امیر الا مرائى  
 فخرالشعرا خواندى در تید عزیزم  
 دیدى چو مرا داعیه مدح سرائى  
 چونانکه نگر دستم از بی لقبى عار  
 فخرى نکنم نیز بفخر الشعرائى  
 خود عار بود لیکن فخرست و مباحات  
 ممدوح تو چون باشى ممدوح ستائى  
 نزالقبى بوى و بهائى بفزودى  
 نزی لقبى کاست زمن بوى بهائى  
 فخر من از آنست که هم چون تو امیرى  
 نامم بزبان آرى و گوئى که مرائى  
 از شاعرى و شعر برى باشم و خوانم  
 در سلك ادیبان لقبم لطف نمائى  
 از تر بیت هست بمن گر بادیبان  
 فضل و هنرى باید ذوقى و ذکائى  
 شرم هم چون شعر بتان چگل و چین  
 نظم هم چون خط نکویان ختائى



بس سخره نمایم من و بس ضحکه زخم من  
 گر صرف مبرد بود و نحو کسائی  
 آیدون که مرا تربیت از شاه بیفزود  
 شاید که تو هم تربیت من بفزائی  
 گر ساعد ملك شه اینجا بدی امروز  
 تصدیق مرا کردی از پاك دهائی  
 ای ساعد ملك ای که تو از فرخ حالی  
 بر ساعد ملك اندر فرخنده همائی  
 اعیاد گذشته که مدیح عرضه نمودم  
 اینجا بدی امروز ندانم بکجائی  
 صد حیف که امروز جدا بینمت از میر  
 ای کاش نبودی بجهان نام جدائی  
 نی نی نه جدائی که تو اندر دل اوئی  
 اندر دل او باشی و در دیده نمائی  
 از بسکه ترا دیده دل خواهد وجوید  
 بر هر که نمائیم نظر چون تو نمائی  
 اندر بر میر ارچه بود خالی جای  
 اندر بر او خالی نبود ز تو جائی  
 فرخنده دل میر یکی خانه آنست  
 کورا بخدا میرسدی خانه خدائی  
 شاید اگر از فخر بنازی و بیالی  
 در خانه انسی تو و همراز خدائی  
 هم مجلس عقلی تو و هم صحبت عشقی  
 همخواه به صدقی و تو همدوش صفائی  
 در کعبه مقصود خود اکنون بطوافی  
 در مروه آمال خود آیدون بصفائی

کار دوجهان سامان زین دل نپذیرفت  
 زنک تعب از این دل یا رب بزدائی  
 ای راد امیری که بگاہ کرم وجود  
 آمد بدرت حاتم طائی بگدائی  
 بر خلقت شائی پی تبریک سرایم  
 فرخنده و فرخ بودت خلعت شائی  
 زین پیش که بودی بامیران و وزیران  
 اندر سفر و غیر سفر مدح سرائی  
 از بهر ستود نشان بود و پی مدح  
 داد ندی اگرسیم و زر و برک نوائی  
 تو از پی مدح خود بر من بدهی زر  
 خواهی که همه مکرمت وجود نمائی  
 ناچار بود طبع تو از بخشش زانروی  
 هر لحظه بیک واسطه و عذر برائی  
 قدر تو و شأن تو فزون تر بود از این  
 کز مدح بیفزائی و از هجو بکائی  
 من در خور فضل خود مدح تو سرایم  
 اما نه بدان سان که بیائی و بشائی  
 فرخنده امیرا پی این نیک قصیده  
 خواهم که کنم نیز یکی خوب دعائی  
 چون وعده مهدی خان عمر تو مطول  
 چون آرزویم دولت تو باد بقائی  
 کاین وعده نپندارم هرگز بسر آید  
 وین آرزوی من پذیراد فنائی  
 استادمنوچهری خوس گفت بدین وزن  
 ای ترک من امروز نگوئی بکجائی

## قوله

در بن يك بيشه ماكيانى هر روز  
 بيضه نهادى و بردى آن را يك كرد  
 بسكه زراه آمد و نديد بجا تخم  
 خاطرش از دستبرد كرد بيازرد  
 بود در آن بيشه پادشاه يكي شير  
 داورى از كرد پيش شير هميبرد  
 داد بدو پاسخي چنين كه ببايد  
 باسح شاهانه اش بعافظه بسپرد  
 گفت چرا ماكيان نشدى، نشدى شير  
 تا نتوانند خلق تخم ترا خورد

## قوله

قصه شنيدم كه بوالعلی بهمه عمر  
 لحم نخورد و ذوات لحم نیازد  
 در مرض موت با اجازه دستور  
 خادم او جوجه ای بمحض او بود  
 خواجه چه آن طير كشته ديد برابر  
 اشك تحسر زهر دو دیده بيفشرد  
 گفت چرا ماكيان نشدى، نشدى شير  
 تا نتواند كست بخون كشد و خورد؟  
 مرك براى ضعيف امر طبيعىست  
 هر قوى اول ضعيف گشت سپس مرد

## (زهرة و منوچهر)

وا نشده دیده نر گس ز خواب  
 شسته ز شبم بچمن دست و روی  
 تا که کند خشک بدان روی تر  
 نایب اول بوجاهت چو ماه  
 بنده مهمیز ظریفش حلال  
 زهره طلبکار هم آغوشش  
 خفته یکی شیر بهر تکمه اش  
 وان لبه بر شکل مه یک شبه  
 نام کمندش شده واکسیل بند  
 تازه تر از شاخ گل اندام او  
 با رخ تابنده تر از آفتاب  
 در گرو خدمت عادی نبود  
 صبح خوش خویش رساند بشام  
 هیچ نبودش هوسی جز شکار  
 تاخت بصحرا پی نخجیر رنگ  
 برخی بازوی توانای خویش  
 زهره بهین دختر خالوی ماه  
 آدمیان را بمحبت گداز  
 خرمن ابناء بشر سوختن  
 واه و آشفته چو افکار خود  
 یک دوسه ساعت کشد از کار دست  
 تازه ز گل گشت دماغی کند  
 کرده بسر مقنعه خاکیان

صبح نتابیده هنوز آفتاب  
 تازه گل آتشی مشگ بوی  
 منتظر حوله باد سحر  
 ماه رخی چشم و چراغ سپاه  
 صاحب شمشیر و نشان در جمال  
 نجم فلک عاشق سردوشش  
 تیره درخشان چو شبه چکمه اش  
 دوخته بر طرف کلاهش لبه  
 بافته بر گردن جانها کمند  
 کرده منوچهر پدر نام او  
 چشم بمالید و بر آمد ز خواب  
 روز چور و زخوش آدینه بود  
 خواست بمیل دل و وفق مرام  
 چون زهوسهای فزون از شمار  
 اسب طلب کرد و تفنک و فشنک  
 رفت کند هر چه مرالسست میش  
 از طرفی نیز در آن صبحگاه  
 الهه عشق و خداوند ناز  
 پیشه وی عاشقی آموختن  
 خسته و عاجز شده در کار خود  
 خواست که بر خستگی آرد شکست  
 سیر گل و گردش باغی کند  
 کند ز تن کسوت افلاکیان

سوی زمین کرد ز گردون گذر  
رفت بدانسو که منوچهر بود  
چشم وی افتاد بچشم سوار  
کارگر است آری تیر نظر  
رنك پرید از رخ شاداب او  
در خم فتراك جوان دلیر  
یاد الوهیت خود او فتاد  
این چه ضعیفی و زبون گشتن است

از چه زبون پسر خاکیم  
از چه بمن چیره شود این جوان  
پیش خدایان همه رسوا شوم  
زاده من چون گزد انگشت من  
در ره این تازه جوان افکنم  
طرفه غزالیست شکارش کنم  
تا پیرد از سر او هوش او  
میکشدش سایه صفت سوی من  
عاشق و دل داده هم ساختم  
سازمش از عشق گرفتار خویش  
منصرف از شغل نظامش کنم  
داد بخود جرأت و شد مستقل  
همینه ای داد باواز خویش  
چشم بداز روی نکوی تو دور  
بلکه ز من نیز پسندیده تر  
همچو خلایق شده مشتاق تو  
غنچه سرخ چمن فرهی

خویشتن آراست بشکل بشر  
آمد از آرامگه خود فرود  
زیر درختی بلب چشمه سار  
تیر نظر گشت دراو کارگر  
لرزه بیفتاد در اعصاب او  
گشت بیگدل نه بصد دل اسیر  
رفت که یکباره دهد دل بیاد  
گفت بخود خلقت عشق از منست  
من که یکی عنصر افلاکیم  
الهیة عشق منم در جهان  
من اگر آشفته و شیدا شوم  
خوابگه عشق بود مشت من  
تاری از آن دام که دایم تنم  
عشق نهم دروی و زارش کنم  
دست کشم بر گل و بر گوش او  
جنبش یک گوشه ابروی من  
من که بشر را بهم انداختم  
خوب توانم که کنم کار خویش  
گرچه نظامیست غلامش کنم  
اینهمه را گفت قی کرد دل  
کردنهان عجز و عیان ناز خویش  
گفت سلام ای پسر ماه و هور  
ای ز بشر بهتر و بگزیده تر  
ای که پس از خلق تو خلاق تو  
ای تو بهین میوه باغ بهی

خال دلارای رخ کاینات  
 سرخ و سفیدی برخت تاخته  
 کشته بخلاق کن تو عرصه تنک  
 حسن جهان را بچه قالب برد  
 باغ امید آب و هوایی نداشت  
 درد دل این کوه مرام تو چیست  
 تا لب این چشمه ستانیم کام  
 خوش بهم آئیم درین صبحدم  
 ای شه من پای در آراز ر کیب  
 شاخ گل اندر وسط سبزه به  
 جفت بزنی از سر زین بر زمین  
 وز دو کب دست رکابی کنم  
 درد دل من گرم کنی جای خود  
 سر بخور از دوش در آغوش من  
 تات چو سبزه بز زمین گستره  
 قصه شیرین کثمت صد هزار  
 غصه همچشمی آهو مخور  
 آهو کادست بدار از شکار  
 کاهد از آن روی چو گل آب و تاب  
 بر سر زلفت بنشیند غبار  
 هر چه دل گفت همانطور کن  
 هیچ نیامد بدلش مهر ازو  
 منصرف از میل بت و باده بود  
 سنوی از شانزده افزون نبود  
 لذت مستی نچشیده هنوز  
 گر می نوشش نرسیده بلب

چین سر زلف عروس حیات  
 در چمن حسن گل و فاخته  
 بسکه تو خلقت شده شوخ و شنک  
 کز بس تو باز چه نقش آورد  
 بی تو جهان هیچ صفائی نداشت  
 قصد کجا داری و نام تو چیست  
 کاش فرود آئی از آن تیز گام  
 در سر این سبزه من و تو بهم  
 مقتنست این چمن دلفریب  
 شاخ گلی پا بسر سبزه نه  
 بند کن آن رشته بقرپوس زین  
 خواهی اگر پنجه بهم افکنم  
 تا تو نهی بر کف من پای خود  
 یا بنه آن پا بسر دوش من  
 نرم و سبک روح بیا در برم  
 بوسه شیرین دهمت بی شمار  
 کوه و بیابان بی آهو مبر  
 گرم بود روز دل کوهسار  
 حیف بود کز اثر آفتاب  
 یا زدم باد جنایت شمار  
 خواهی اگر بادل خود شور کن  
 این همه بشنید منو چهر ازو  
 روح جوان همچو رخسار ساده بود  
 گرچه بقدان کی افزون نمود  
 کشمکش عشق ندیده هنوز  
 با همه نوش لبی ای عجب

بود در او روح سپاهیگری  
 لاجرم از حجب جوانی نداد  
 گوئی چسبیده ز شهد زیاد  
 زهره دگر بار سخن ساز کرد  
 کای پسر خوب تعلق مکن  
 مهر مرا ای بتو از من درود  
 صبح باین خرمی و این چمن  
 حیف نباشد که گرانی کنی  
 لب مفشار اینهمه بریکدیگر  
 بر لب لعلت چو بیاری فشار  
 یا برسد سرخی او را شکست  
 آنکه ترا این دهن تنک داد  
 داد که تا بوسه فشانی همی  
 گاه بده ثانیه بی بیش و کم  
 گاه یکی بوسه بیخشی ز خویش  
 نیست درین گفته من سوسه ای  
 بوسه دیگر سر آن مینهم  
 منکه میگفتم تو بده بوسه مفت  
 بوسه اول ز لب آید بدر  
 حال بین میل کدامین تراست  
 باز چو اینگفت و جوانی ندید  
 دست زد و بند رکابش گرفت  
 خواه نخواه از سر زینش کشید  
 هر دو کشیده سر سبزه دراز  
 قد متوازی و محازی دو خد

مانع دل باختن و دلبری،  
 یافت خطابی و خطابی نداد  
 لب بلب آن پسر هور زاد  
 زمزمه دلبری آغاز کرد  
 در عمل خیر تأمل مکن  
 بینی و از اسب نیائی فرود  
 با چمن آرا صنمی هم چو من  
 صابری و سخت کمانی کنی  
 رنگ طبیعی ز لب خود مبر  
 رنگ طبیعی کند ازوی فرار  
 یا کندش سرخ تر از آنچه هست  
 و آن لب جان پرور گلرنگ داد  
 گاه بدهی گاه بستانی همی  
 گیری سی بوسه ز من پشت هم  
 مدتش از مدت سی بوسه بیش  
 گر تو بمن وام دهی بوسه ای  
 لحظه دیگر بتو پس میدهم  
 طاق بده بوسه و بر گیر جفت  
 بوسه ثانی کشد از ناف سر  
 هر دو هم از میل تو باشد رواست  
 زور خدائی بتن اندر دمید  
 ریشه جان و رک خوابش گرفت  
 در بغل خود بزمینش کشید  
 هر دو زده تکیه بر آرنج ناز  
 گوئی کاندازه بگیرند قد

این یکی از شهوت و آن يك ز شرم  
 برد و طرف مسئله مشکل شده  
 کرد بر او دست تمتع دراز  
 با سرانگشت عطوفت گشود  
 کج شد و برداشت کلاه از سرش  
 برقی از آن فرق بقلبش رسید  
 برق جهد اغلب از آن موی نرم  
 رنگ منوچهر پرید از رخس  
 بوالهوس و سر بهوا میشود  
 منصرف از شغل نظامش کند  
 طرفه دلی داشته یاللعجب  
 بوسه میان دو لبش آب شد  
 آب شود بعد بشاخ درخت  
 بلکه ز من خوبتری یافتی  
 یا لب من بی نمک انگاشتی  
 من ز تو در حسن و وجاهت سرم  
 بر همه خوبان ز وجاهت سری  
 دختر کی عشقی و شیدائیم  
 بهتر از این گیر نیاید شکار  
 يك سرمو عیب در اعضام نیست  
 هیچ کسی مثل من افتاده است؟  
 این فرح افزا مروسیمای من  
 بینی همچون قلم چینیم  
 این شکم بیشکن صاف من  
 سینۀ صافی تر از آئینه ام

عارض هر دو شده گلگون و گرم  
 عشق بآرزم مقابل شده  
 زهره طناز بانواع ناز  
 تکمه بزیر گلویش هر چه بود  
 یافت چو با بی کلپی خوشترش  
 دست بدو قسمت فرقی کشید  
 موی که نرم افتد و تیمار گرم  
 رفت که بوسد ز رخ فرخس  
 دید کز آن بوسه فنا میشود  
 دید که آن بوسه تمامش کند  
 برد کمی صورت خود را غیب  
 زهره از این واقعه بتاب شد  
 هر رطبی را که نیچینی بوقت  
 گفت ز من رخ ز چه بر تافتی  
 دل بهوای دگری داشتی  
 نازمکن من ز تو خوشگل ترم  
 نی غلط افتاد تو خوشگل تری  
 من که باین خوبی و رعنائیم  
 گیر تو افتاده ام ای تازه کار  
 خوب بین بد سرا پام نیست  
 هیچ خدا نقص بمن داده است  
 این سر و سیمای فرح زای من  
 این لب و اینگونه و این بینیم  
 این گل و اینگردن و این ناف من  
 این سرو این شانه و این سینه ام



از صفت ناف بیامین مپرس  
 کز اثر پام نماند نشان  
 در سبکی تالی پروانه ام  
 هیچ بگلپا نرسانم زیان  
 رقص شعاعست بروی چراغ  
 نور دهد از پس پیراهنم  
 بوسه من هست از آن خوب تر  
 بوسه من از همه شیرین ترست  
 لذت این کار ندانی همی  
 بدشد اگر باز سر جاش نه  
 هست چرا گاه تو آهو بره  
 هر گل خوبی که بیایی بخور  
 چشمه نزدیک و تل دور آن  
 تمر بود یانع و ناطور نیست  
 یاد از این زهره استاد گیر  
 من بدوم سر به پی من گذار  
 زحمت پای تو فراهم کنم  
 گیرم و در سینه کنم جابجا  
 تیر تو هر سو رود آنسو روم  
 من ز تو پنهان شوم این گوشه ها  
 میدهدت هر چه تمنا کنی  
 با گرو بوسه نه با حرف مفت  
 خوب رخی هر چه کنی کرده ای  
 بین دو انگشت بنه در خما  
 نرم بزن بر هدف روی من  
 آب بیاش از سر من تا قدم  
 سربه پی من نه و پر تاب کن

راز درون دل باچین مپرس  
 در سر این سبزه برقصم چنان  
 چون زطرب بر سر گل پا نهم  
 گر بجهم از سر اینگل بران  
 رقص من اندر سر گلپای باغ  
 بسکه بود نیز درخشان تم  
 ز آنچه ترا خوب بود در نظر  
 هر چه زجنس غسل و شکر است  
 تا دو سه بوسه نستانی همی  
 تو بستان بوسه ای از من فره  
 از سر من تا بقدم یکسره  
 هر طرفش را که بخواهی بچر  
 از تو بود دره و ماهور آن  
 عیش ترا مانع و محظور نیست  
 گر تو ندانی چکنی یاد گیر  
 خیز تو صیاد شو و من شکار  
 من نه شکارم که رتورم کنم  
 تیر بیند از که من از هوا  
 من ذبی تیر تو هر سو دوم  
 چشم بهم نه که نبینی مرا  
 گر تو مرا آئی و پیدا کنی  
 ریک بیاور که زنی طاق و جفت  
 جر بزنی یا نرنی برده ای  
 گاه یکی نیز از آن ریگپا  
 بیخبر از من پیران سوی من  
 کج شو و زینجوی روان پشت هم  
 مشت خود از چشمه پر از آب کن

رخت اطو کرده من کیس شد  
 تر که شود نیک بچسبد بتن  
 آنچه نهفتست هویدا شود  
 کشف بسی سر نهات کند  
 گاه بهم زن سرگیسوی من  
 رخ چو برم پیش تو واپس گرا  
 تا بدل کوه پیچد صدای  
 میزنم انگشت ادب بر لب  
 تر که خوری از کف سیمین من  
 نشکنی از بی خردی بست را  
 تر که گل میزمت پشت دست  
 گاه بده کولی و کولی بگیر  
 موش گرفتار در آغوش تو  
 دل ده و پرتم کن و بازم بگیر  
 شیر بنوش از سر پستان من  
 با نفس من عرق خشک کن  
 گل بکن از شاخه و بر من بزن  
 بوسه بزن بر دهن ناف من  
 گاز بگیر از لب شیرین من  
 بفکن و لختم کن و بازم پیوش  
 عشوه شو و غمزه شو و ناز شو  
 من چه بگویم چه بکن جان بگیر  
 باز شد آن چهره خندان عبوس  
 در بی پیکار کمان کرده زه  
 روی هم افتاده دو مژگان او

غصه مخور گر تن من خیس شد  
 تازک و تنگست مرا پیرهن  
 بست و بلندی همه پیدا شود  
 راز پس برده عیانت کند  
 گاه بکش دست بر ابروی من  
 گاه بیابیش که بوسی مرا  
 که بلب کوه بر آریم های  
 گر گذر از بوسه کندم مطلب  
 گر بیری دست بیائین من  
 ناف بیائین نبری دست را  
 گر بیری دست تخطی بیست  
 گاه بیا روی و زمانی بزیر  
 باش تو چون گربه و من موش تو  
 گر به صفت و رجه و گازم بگیر  
 طفل شو و خسب بدامان من  
 از سر زلفم طالب مشک کن  
 و رجه و شادی کن و بشکن بزن  
 دست بکش بر شکم صاف من  
 ماچ کن از سینه سیمین من  
 همچو گلم بو کن و چونم لب بنوش  
 غنچه صفت خنده کن و باز شو  
 قلمقلکم مید و نشگان بگیر  
 گفت و دگر باده طلب کرد بوس  
 از غضب افکنده برابر و گره  
 خواست که بازهره کند گفتگو

بلکه در آن خفتگی يك راز بود  
 چون برسد مرد لب پر تگاه  
 چشم خود از واهمه برهم نهد  
 با خبر از عاقبت خویش بود  
 واهمه را چشم ببست از نگاه  
 مهلكه پر ز نهیبست عشق  
 واهمه بگرفت و سرافکنده زیر  
 جلد سوم از قمر و مشتری  
 جمله تا کید ز باغ و چمن  
 ليك ندانم بشری یا پری  
 صرف مساعی بشکارم مکن  
 جاش بماند بلبم پر مزن  
 پیش میا دست درازی مکن  
 عارض من لاله صفت داغدار  
 باز شود مشت من و مشت تو  
 يك منم و چشم همه سوی من  
 بگذرم از موقف لالای خود  
 تا قد من راست تر از تیر شد  
 بی شك از آن لکه خورد یکه ای  
 مقتضی سازد و رسوا کند  
 بر رخ من داغ تو یا داغ کیست  
 مرد برد تهمت زن کرده است  
 در قرق من نچریدست کس  
 بدرقه کس نشده آه من  
 باد بگوشم نرسانده پیام

خفتن مژگانش نه از ناز بود  
 امر طبیعیست که در بین راه  
 خواهد از این سو چو بآن سو جهد  
 تازه جوان عاقبت اندیش بود  
 دید رسیده بلب پر تگاه  
 آنچه غرقاب مهیب است عشق  
 باری از آن بوسه جوان دلیر  
 گفت که ای نقش بدل از پری  
 عطف بیان از گل و سرو سمن  
 دانمت از جنس بشر بر تری  
 عشوه از این بیش بکارم مکن  
 بر لبم اینقدر تلنگر مزن  
 شوخ مشوش عبده بازی مکن  
 دست مزن تا نشود زینهار  
 گر اثری ماند از انگشت تو  
 عذر چه آرد بکسان روی من  
 ظاهر که در خانه نهم پای خود  
 آنکه قدش خفته چو شمشیر شد  
 بیند اگر در رخ من لکه ای  
 تا دل شب قرق و غوغا کند  
 خلق چه دانند که این داغ چیست  
 کیست که این ظلم بمن کرده است  
 شهید لب من نمکیده است کس  
 هیچ خیالی نزده راه من  
 از آنچه کس ننشستم پیام

شاد نگشته دلی از باسخم  
 ابر ندیده شب مهتاب من  
 پای ثباتم نرسیده بسنک  
 سوزن و نشگان ز سرانگشتها  
 سوی من آیند همه همچو سیل  
 سروقدان بین همه لاله عذار  
 يك قدم از پهلوئی من نگذرد  
 تا زند آرنج به پهلوئی من  
 يك منم و چشم همه سوی من  
 مهر بتان را نکنم احتمال  
 عشق زمانست بجننگی حرام  
 دادن دل دست ملاحی کجا  
 قلب زنان را نکنم جایگاه  
 در قرق غیرت ما میچرند  
 حافظ ناموس کسانیما  
 نیست سزاوار که گرگی کنیم  
 حیف بود گر نبود خون پاك  
 قلب فلان زن بشود جای من  
 عشق زنان دیده ام از این و آن  
 کج نکنم پای خود از شاهرا  
 حب وطن پیشه و آئین من  
 آید و بیرون کسند از صف مرا  
 بی ادبان را شه ادب میکند  
 باد بر شاه خبر میبرد  
 کوه بگوید بزبان صدا

سیر ندیده نظری در رخم  
 هیچ پریشان نشده خواب من  
 آینه من پذیرفته رنگ  
 خورده ام از خو بر خان مشتها  
 خر بر خان خوشروشان خیل خیل  
 عصر گذر کن طرف لاله زار  
 هرزن و مردی که بمن بنگرد  
 عسوه کنان بگذرد از سوی من  
 چشم همه دوخته بر روی من  
 گرچه جوانم من و صاحب جمال  
 زن نکند در دل جنگی مقام  
 عاشقی و مرد سپاهی کجا  
 جایگه من شده قلب سپاه  
 مردم بی اسلحه چون گوسفند  
 گریک شناسیم و شبانیم ما  
 تا که بر این گله بزرگی کنیم  
 چون بچکد بهر وطن روی خاک  
 قلب سپاه است چو ماوای من  
 مکر زنان خوانده ام اندر زمان  
 دیده و دانسته نیفتم بچاه  
 شاه پرستیست همه دین من  
 بماند اگر حضرت اشرف مرا  
 گر شنود شاه غضب میکند  
 هر چه میان من و تو بگذرد  
 باد بر شاه برد از هوا

خلقت آن فکر خود شه کند  
 صحبت زن نیست میسر مرا  
 از تو تعاشی نکنم بی دلیل  
 بهر خود اندوخته کن ناز را  
 نیز مبر دست بیائین ترم!  
 بود فنا در لب گلنار او  
 در قلم صورت بهت آوری  
 دیده تدروی بسر شاخ سرو  
 کرد فزون در طلبش مهر را  
 کیست کز این پنجه اشکنجه نیست  
 ناز دل خون شده خونتر کند  
 بیش بود طالب آن را هوس  
 قدر کم و قیمتش ارزان بود  
 هست بساسنک چو اونیک سرخ  
 لاجرم از سنک گران سنک تر  
 قیمت احجار بیبایان بدی  
 قیمت آن اجرت تحصیل اوست  
 ماهی مستغرق دریای عشق  
 در شرر آتش خود سوخته  
 بیش شدش حرص و فزو نشد امید  
 هست بدل باختن آماده تر  
 دام ندیده است که افتد بدام  
 طعنه و تشویش و عتاب و گله  
 صاحب شمشیر و نشان را بین  
 در صف مردان چه کند جست و خیز

بر سر ما فکری اگر ره کند  
 فرم نظام است چو در بر مرا  
 بعد گر آیم بلباس سویل  
 ناز میاموز تو سرباز را  
 خیز و برو دست بدار از سرم  
 زهره که در موقع گفتار او  
 مانده در او خیره چو صورتگری  
 یا چو کسی هیچ ندیده تدرو  
 دید چو انکار هفت چهر را  
 پنجه عشقت و قوری پنجه ایست  
 منع بتان عشق فزون تر کند  
 هر چه بآن دیر بود دسترس  
 هر چه که تحصیل وی آسان بود  
 لعل همان سنک بود لیک سرخ  
 لعل ز معدن چو بر آید بدر  
 گر رادیوم نیز فراوان بدی  
 پسر ز جهان هر چه ز زشت و نکوست  
 الغرض آن انجمن آرای عشق  
 آتش مهر ابد اندوخته  
 گرچه از او آیت حرمان شنید  
 گفت جوان هر چه بود ساده تر  
 مرغ رمیده نشود زود رام  
 جدت ز جا بافت چون سلسله  
 گفت چه ترسوست جوان را بین  
 آنکه زیگزن بود اندر گریز

مرد سپاهی و باین کمدلی  
 بسکه سم بردل عاشق کند  
 گرچه بخوبی رخت و رد نیست  
 مرد رشیدی اینهمه و سواس چیست  
 پلک چرا روی هم انداختی  
 جز من و تو هیچکس اینجا که نیست  
 سبزه تو ترسی که گواهی دهد  
 سبزه که جاسوس نباشد بیباغ  
 قلعه بگی نیست که جلبت کند  
 نیست در اینجا ماژری محبسی  
 بیپده از شاه مترسان مرا  
 در تو نیاید غضب شاه راه  
 عشق فکن در سر مردم منم  
 چون گل رخسار تو و میشود  
 اینهمه محجوب شدن بیخود است  
 مرد که در کار نباشد جسور  
 هر که نهد پای جلالت پیش  
 آنکه بود شرم و حیا رهبرش  
 هر که کند پیشه خود را ادب  
 کام طلب نام طلب میشود  
 زندگی ساده در این روزگار  
 گر تو همینقدر شوی گول و خام  
 آتش سرخی تو خمودت چرا  
 تازه جوانی تو جوانیت کو  
 لعل ترا هیچ به از خنده نیست

بچه باین جاهلی و کاهلی  
 عاشق بیچاره دلش دق کند  
 بین جوانان چو تو خون سرد نیست  
 مرد رشیدی ز کست ترس نیست  
 روز بخود بهر چه شب ساختی  
 پاس که داری و هر است ز چیست  
 نامه باز کان سپاهی دهد  
 دادن راپورت نداند کلاغ  
 حاکم شرعی نه که حدت زند  
 منصب تو از تو نگیرد کسی  
 جان من آنقدر مر نجان مرا  
 هیچ مترس از غضب پادشاه  
 عشق ترا بر سر شاه افکنم  
 شاه هم از زهره رضامیشود  
 حجب زاندازه فزونتر بد است  
 دور بود از همه لذات دور  
 عاقبت از پیش برد کار خویش  
 خلق ربایند کلاه از سرش  
 در همه کار از همه ماند عقب  
 شاخ گل خشک خطب میشود  
 ساده مشو هیچ نیاید بکار  
 هیچ ترقی نکنی در نظام  
 آب روانی تو خمودت چرا  
 عید شده خانه تکانیت کو  
 اخم بر رخسار تو زبینه نیست

گر نه پی عشق وهوی داده اند  
 کان زپی بذل زر آمد پدید  
 نورفشانی است غرض از چراغ  
 در نمین از پی تزئین بود  
 غنچه که در طرف چمن واشود  
 مه که ز نورش همه را قسمت است  
 حیف نباشد تو بدین خط و خال  
 عشق که نبود به تو تنها گلی  
 زندگی عشق عجب زندگیت  
 حسن بلا عشق ندارد صفا  
 قدر جوانی که ندانی بدان  
 بعد که ریش تو رسد تا کمر  
 عشق بپر دل که کند انتخاب  
 عشق بدین مرتبه سهل القبول  
 گر تو نداری صفت دلبری  
 پرده نقاشی ایـوانیا  
 از تو همان چشم شود بهره ور  
 عکس تو در چشم من افتاده است  
 اینکه تو گفتی که زمهری بری  
 آن لب لعل تو هم اندر نهفت  
 گفت و نگفته است یقینا دروغ  
 شاخ تو پیوند نخورده هنوز  
 جمع نگشته است هنوز از عفاف  
 وصل تو بر شیفتگان نوبر است  
 منم از آنسوی تو بشتافتم

این همه حسن از چه تر داده اند  
 شاخه برای ثمر آمد پدید  
 بهر تفرج بود آئین باغ  
 دختر بکر از پی کابین بود  
 می نتوان گفت که رسوا شود  
 می نتوان گفت که بی عصمت است  
 بر نخوری بر ندهی از جمال  
 عشق که شد هم گل و هم بلبلی  
 زنده که عاشق نبود زنده نیست  
 لازم و ملزوم همنند این دو تا  
 چند صباحی که جوانی بدان  
 با تو کسی عشق نورزد دگر  
 هم چو رود نرم که در دیده خواب  
 بر تو گران آمده ای بوالفضول  
 مرد نشی صفحهای از مرمری  
 ساخته از زر بت بی جانیا  
 عضو دگر بهره نبیند دگر  
 مستی چشم من از آن باده است  
 فارغی از رسم و ره دلبری  
 وصف تو را با من اینگونه گفت  
 تازه رسیدی تو بحد بلوغ  
 طوطی تو قند نخورده هنوز  
 دامن پیراهن تو روی ناف  
 نو بر هر میوه گرامی تراست  
 کاشهب تو تازه نفس یافتم

باتو توان تخته زدو بادخور  
 خوب در آغوش تو بیهوش شد  
 بر خور از این سفره بی انتظار  
 کار منو چهر بسختی کشید  
 شورشی افتاد در اعضای او  
 عضو دگر طور دگر میشود  
 نشئه شده داخل شریان وی  
 مورچگان یافته ره بر تنش  
 کین چه خیال است و چه تغییر حال  
 حوصله در کشمکش افتاده است  
 ظاهر او معنی خواه و نخواه  
 رنگ بر خ داده و پس میگرفت  
 قابل حسن بودی و نشو و نما  
 قوس و قزح میشدی آنجا پدید  
 خیزد از آن ورطه زند و در جلا  
 هیچ نیفتاده تفتنگم بسکار  
 کبک نیاویخته بر قاچ زین  
 شد سرما گرم سوال و جواب  
 غرق حرارت شد ز حرارت تنم  
 چشم بره منتظران منند  
 منتظران را بلب آمد نفس  
 باد میان من و تو رانده وو  
 طافتش از غصه و غم گشت طاق  
 در قفس سینه زند بال و پر  
 بال زنان سر بیابان نهد

از تو توان اندت بسیار برد  
 با تو توان خوب هم آغوش شد  
 میگذرد وقت غنیمت شمار  
 چون سخن زهره باینجا رسید  
 دید بگل رفته فرو پای او  
 دل بیرش زیر و زبر میشود  
 گوئی جامی دو کشیده است می  
 یا مگر از رخنه پیراهنش  
 رفت از این غصه فرو در خیال  
 از چه دلش در طپش افتاده است  
 کرم سینه بودش دل و سیرش نگاه  
 شرم بر او راه نفس میگرفت  
 رنگ پریده اگر اندر هلا  
 زانهمه الوانکه از آن رخ پرید  
 خواست نیفتاده بدام بلا  
 گفت در یفا که نکرده شکار  
 گورو گوزنی نزده بر زمین  
 سایه برفت و پرید آفتاب  
 سوخت ز خورشید رخ روشنم  
 خانگیانم نگران منند  
 صحبت عشق و هوس امروز بس  
 جمعه دیگر لب این سنک جو  
 زهره چو بشنید نوای فراق  
 دید که مرغ دلش آسیمه سر  
 خواهد از آن نیک مکان بر جهد



باز سوی سینه خود برد کف  
 تا نکند مرغ دل از وی فرار  
 ژاله به پیراهن نرگس نشست  
 ای ز دل سنک تو خارا خجل  
 هیچ نبودی تو کنون در وجود  
 چون ز زن اینگونه تواند برید  
 این همه خود خواهی و امساک تو  
 سخت تر از سنک و سیه تر ز قیر  
 وای که یک بوسه و اینقدر ناز  
 از توزیک بوسه چه کم میشود  
 بی تو مرا لحظه ای آرام نیست  
 این هم حسن از چه نگه داشتی  
 نایب هم قد تو عبدالرحیم  
 تا بکند در تو اثر خوی او  
 طرز نظر بازی و غنچ و دلال  
 پادشه قلب قلوبش نمود  
 اوست که از جمله بتان برده گو  
 عشق نکو کاری از استاد گیر  
 صید خواطر بچه افسون کنند  
 شیفتگان جان بفدایش کنند  
 تا نرسد خوی خوشش را گزند  
 به روی از شوی گرفته طلاق  
 سفسطه و عندر تراشی مکن  
 با همه تعجیل ایابت ز چیست  
 قید به آرایش آسوده نیست

درویمم افکنده دو کف از اسف  
 داد بر آرامگه دل فشار  
 اشک بدور مژه اش حلقه بست  
 گفت که آه ای پسر سنگدل  
 مادر تو گر چو تو مناعه بود  
 ای عجبیا آنکه ز زن آفرید  
 حیف بود از گهر پاک تو  
 این چه دلست ای پسر بی نظیر  
 تا بکی آرم بتو عجز و نیاز  
 این همه هم جور و ستم میشود  
 گر چه مرابی تو روا کام نیست  
 گر تو محبت گنه انگاشتی  
 کاش شود با تو دوروزی ندیم  
 یک دوسه شب باش بیپهلوی او  
 تا تو بیاموزی از آن خوشخصال  
 بین که خداوند چه خوبش نمود  
 مکتب عشق است سپرده باو  
 آنچه ندانی تو از او یاد گیر  
 خوب ببین خو بر خان چون کنند  
 اهل نظر جمله دعایش کنند  
 خلق بسوزند برایش سپند  
 وه چه بسا سیم رخ و سیم ساق  
 این همه از عشق تحاشی مکن  
 جمعه و تعطیل شتابت ز چیست  
 رنج چو عادت شود آسود کیست

باز کن این لعل لب و گوشتاب  
 دامن پاچین کنتت سایبان  
 گیرمت اندر دل پیراهنم  
 مخفی و محفوظ چو جانت کنم  
 باد زنی سازم و بادت زنم  
 تا کند در تو حرارت اثر  
 چاله لب چاه زنج بار بار  
 حامل تخت من نام آورند  
 تخت مرا حمل کنند آندوتا  
 تندتر از تابش انوار مهر  
 بر سر تو سایه مهیا کنند  
 آمده اینجا ز پی چیستم  
 روی ترا قبله خود ساختم  
 عاشق و معشوق کن مردمم  
 حسن باین عشق بآن میدهم  
 خرمن هستیش بسوزم همی  
 بیش و کم این دو منظم کنم  
 دارد از اندازه برون میرود  
 کار محبت بجنون میکشد  
 راهنمایی بوصالش کنم  
 زین سبب ازین خدایان زنم  
 باد بر او لعنت و نفرین من  
 قسمت او جز غم و زحمت مباد  
 عشق خوش آغاز و بد انجام باد  
 هیچ نه بنیاد رخ اعتدال

گر تو نخواهی که دمد آفتاب  
 گر برخت مهر رساند زیان  
 جادهمت همچو روان در تنم  
 در شکن زلف نهانت کنم  
 دسته ای از طاره خود برچینم  
 اشک بیمارم برخت آنقدر  
 سازمت از چشمه آب زلال  
 آندو کبوتر که بشاخ اندرند  
 چون سفر و سیر کنم در هوا  
 بر شوم از خاک بسوی سپهر  
 گویمشان آمده پرواز کنند  
 هیچ ندانی تو که من کیستم  
 من که تو بینی بتو دلباختم  
 حجله نشین فلک سومم  
 شور بذرات جهان میدهم  
 چشم بهر کس که بدوزم همی  
 عشق یکی بیش و یکی کم کنم  
 هر که بینم بجنون میرود  
 عشق عنان جانب خون میکشد  
 مختصری رحم بحالش کنم  
 چاشنی خوان طبیعت منم  
 گرچه همه عشق بود دین من  
 داد بمن چون غم و زحمت زیاد  
 تا بود افسرده و ناکام باد  
 یا ز خوشی میرد یا از ملال

باد چو اطفال همیشه عجول  
 خانه خدائی کند آن را بروز  
 پهن کند بستر خوابش بشام  
 باد گرفتار بلا و نعم  
 صبر و شکیبائی از او دور باد  
 آنکه خداوند خدایان بود  
 عشق چو در قالب من آفرید  
 گرتو شوی با من جاوید مع  
 نیست فنا چون بمن اندرز من  
 من نه ز جنس بشرم نه پری  
 ربّه نوحتم بزبان عرب  
 اول اسم تو چه باشد منو  
 مینوی عشقم من و عشقم فن است  
 گر نبدی مرتع من در فلک  
 سر بسر عشق نهادن خطاست  
 حکم بدرویش و بساطان کند  
 گرتو نخندی بر خم این سفر  
 گر چه تو در حسن امیر منی  
 آلهه عشق بسی زیرک است  
 جنس شما آدمیان کم بقاست  
 جمله عاشاق مطیع مانند  
 هر چه لطیف است در این روزگار  
 آنچه بود عشرت روی ز می  
 شعر خوش و صوت خورش و روی خوش  
 فکر بدیع همه دانشوران

بی سببی خوشدل و بیخود ملول  
 خادم مستی بلقب خانه سوز  
 خادمه بولپوس آشفته نام  
 خوف و رجا چیره بر او دمبدم  
 با گله و دغدغه محشور باد  
 خالق ما و همه کیهان بود  
 قالب من قالب زن آفرید  
 زنده و جاوید شوی بالتبع  
 زنده و جاوید شوی همچو من  
 دارم از این هر دو گهر برتری  
 داور حسنم به لسان ادب  
 هست مرا خواندن مینو نکو  
 تربیت سلسله ای با من است  
 سفره هستی نشدی با نمک  
 آلهه عشق بسی ناقلاست  
 هر چه کند با همه یکسان کند  
 بر لب خود خنده نبینی دگر  
 عاقبت الامر اسیر منی  
 پیر خرد در بر او کودک است  
 عشق بود باقی و باقی فناست  
 مظهر افکار بدیع مانند  
 و آنچه بود زینت و نقش و نگار  
 و آنچه از او کیف کند آدمی  
 ساز خوش و ناز خوش و بوی خوش  
 نغمه جان پرور رامشگران

از اثر سعی من افتد براه  
 نكسره مصنوع ضریف منند  
 كامده و روی زمین كاشتم  
 طرح كنم بر رخس انواع فن  
 شاعر و نقاش و تویبندداند  
 گاه هم رگه هردوت پرورم  
 روی صنایع كنم از وی سفید  
 بر فدمش روی بهشتی دهم  
 خنقت فرزانه ایرج كنم  
 تا بدمد بر بدن مرده جان  
 در دمنش تنك شكر پرورم  
 پنجه وی، رهزن دل كرده ام  
 نام حنیقیش ابوالموسفی است  
 بی خبرم لك ز آواز او  
 لك من آموختمش ساز را  
 تا توشوی همچو بدیع الجمال  
 تا شده امروز بتو پای بست  
 نو بر حسن و بمن میرسد  
 از پی خط دل خود ساختم  
 خار تو بر پای خود من خلید  
 بر فلک پنجمیش آرامگاه  
 كارش پروردن مردان رزم  
 تربیت مرد سلحشور از اوست  
 طاعت او بر همه كس واجبست  
 نزد من اما سپر انداخته

جمله برون آید ازین كارگاه  
 جمله ز آثار شریف منند  
 بذر محبت را من داشتم  
 روی زمین است چو كانون من  
 روی زمین هر چه مرا بنده اند  
 كه رفائیل كه میكانز آورم  
 گاه كمال الملك آرم پدید  
 گاه قلم در كف دشتی دهم  
 گاه بخل شعرا لچ كنم  
 تا در دهم در كف درویش جان  
 گاه زنی همچو قمر پرورم  
 من كمنل را كلنك كرده ام  
 نام وی هر چند علی النقی است  
 دقت كامل شده در ساز او  
 پیش خود آموخته آواز را  
 من شده ام ماشطه خط و خال  
 من رخت برده ام از آغاز دست  
 مر چو بحسن تو نبردم حسد  
 من چو ترا خوب بیازاستم  
 من گل روی تو نمودم پدید  
 آن كه خداوند بود بر سپاه  
 نامش مریخ خداوند عزم  
 معبد او ساخته از سنك و روست  
 بین خدایان بهمه غالب است  
 با همه ارباب در انداخته

معرکه اش سینۀ سیمین من  
 نیزه او سیخ کباب من است  
 وز لب من بوسه گدائی کند  
 شخص بدان هیمنه دستی شده  
 مشغله اش خوردن خون بود و بس  
 معتدل و صالح طلب کردمش  
 ناش کمی عاشقی آموختم  
 مختصری مردیکه آدم شده  
 صالح دول را همه برهم زدی  
 میز غذا خوردن یارو شده  
 مقتضحش چون بز قندی کنم  
 حاج زکی خان خداها شود

خیمه جنگش شده بالین من  
 مغفر او جام شراب من است  
 بر همه دعوی خدائی کند  
 مایل بیعاری و مستی شده  
 بر لب او خنده نمیدید کس  
 عاقبت الامر ادب کردمش  
 صدمن از او سیم وزر اندوختم  
 حال غرور و ستمش کم شده  
 طبل بزرگش که اگر دم زدی  
 گوشه افتاده و وارو شده  
 خواهم اگر بیش لوندی کنم  
 مسخره عالم بالا شود



خواست نبرد گلویت بند عشق  
 دق دل خود بتو خالی کنم  
 برقی ازینچشم بآنچشم جست  
 گرچه نزد برزخ او دستبرد  
 کرد بوی عشق خود انژ کسیون  
 راه تبری و تعاشی گرفت  
 تعبیه در نطق تو سحر حلال  
 شر ترا از سر خود وا کنم  
 این لب من آن لب توهان بیار  
 من سر تسلیم فرود آورم  
 خیز علی الله بیا و بگیر  
 گفت که یا جای تو یا جای من

بود ببیند تو خداوند عشق  
 باش که حالا بتو حالی کنم  
 تانیه ای چند بر او چشم بست  
 یکدوسه نوبت برخش دست برد  
 کند بنای دل او را ز بن  
 باز جوان عذر تراشی گرفت  
 گفت که ای دخترک با جمال  
 باچه زبان از تو تقاضا کنم  
 گریبکی بوسه تمام است کار  
 گریبکشد مهر تو دست از سرم  
 گرشوی از من بیکسی سه بوسیر  
 عقل چه از عشق شنید این سخن

خون ز سر و صورت هم ریختند  
جست و زمیدان محبت گریخت  
آن بکف یار تو افسار تو  
حافظت از این زن بدکار باد

عقل و محبت بهم سر آویختند  
چونکه کمی خون ز عقل ریخت  
گفت برو آن تو و آن یار تو  
رو که خدا بر تو مدد کار باد



این قسمت را دبگری ساخته و عمر ایرج کفاف نداد که

زهره و منوچهر را تمام کند

بوسه خود را از سر فرصت گرفت  
کوزه آب خنک آرد بدست  
کرد دو با حلقه بر او چون کمر  
به به از آن متکی و متکا  
دست دگر بر سر دوشش نهاد  
لب بلبش هشت و مکیدن گرفت  
بوسه مگو آتش سوزنده بود  
رفت و دگر بار بناف اندرون  
هر دو فتادند در آغوش هم  
نوبتی عشق فرو کوفت کوس  
آه که شد کودک ما بوسه گیر  
بوسه که رد شد بنشستند باز  
یا ز اسف دست بهم بر زدند  
. . . . .

زهره بی بوسه چه رخصت گرفت  
همچو جوانی که شبانگه مست  
جست و گرفت از عقب او را بیر  
داد سرش را بدل سینه جا  
دست بزیر ز نخش جای داد  
باخم گیسوش کشیدن گرفت  
زهره یکی بوسه ز لعلش ربود  
بوسه اش از ناف در آمد برون  
هوش زهم برده و مدهوش هم  
کوه صدا داد از آن بانگ بوس  
داد یکی زان دو کبوتر صغیر  
یکو جب از شاخه بجستند باز  
خود ز شمع بود که این بر زدند  
. . . . .



در ره لاقیدیت انداختم  
زحمت هجران نچشیدی بچش  
مختصری هجر ضروری بود

گفت برو کار تو را ساختم  
بار محبت نکشیدی بکش  
چاشنی و عمل ز دوری بود

با دگران سخت نتابی همی  
 باز منوچهر در آن نقطه بود  
 برد در آنحال کمی خواب او  
 جست ز جا بر صفت تازه ای  
 غیر منوچهر شب بیش بود  
 لیک نشاطی بدل روشنش  
 وارد يك عالم دیگر شده  
 در بر او هست بساط دگر  
 قالبش از قلب سبکتر شده  
 پس نتش آسود عرق وا گذاشت  
 دید که جا تر بود بچه نه  
 پای هم البته بدل تابع است  
 رفت و شکار تپش قلب شد  
 جان و دلش گشته بر او متصل  
 گم کند انگشتی پر بها  
 چیز کی از زهره گیتی فروز  
 رفته و مانده است بجای پاش  
 سبزه چو او داغ بدل گشته بود  
 سبزه خوابیده نشان قدش  
 نقش رخ سبزه پذیرد خلل  
 این اثر پای در افشان او  
 سبز خوابیده بجنبند ز جای  
 به که بماند بهمان سان که بود  
 برگره آن نتوان برد دست  
 به که بر آن سبزه تماشا کنم

تا سخط هجر بیابی همی  
 زهره چو بنمود بگردون صعود  
 مست صفت سست شد اعصاب او  
 از پس يك لحظه ز خمیازه ای  
 چشم ز آن خواب گران بر گشود  
 دید کمی کوفتگی در تنش  
 گفتمی از آن عالم تن در شده  
 در دل او هست نشاط دگر  
 جمله اعضای تنش تر شده  
 لحظه ای اینگونه تشاریف داشت  
 چشم چو بگشود در آن دامنه  
 خواست رود دید که دل مانع است  
 عشق شکار ازدل او سلب شد  
 هیچ نمیکند از آن چشمه دل  
 همچو لئیمی که سر سبزه ها  
 گوئی مانده است در آنجا هنوز  
 بر رخ آن سبزه نیلی فراش  
 از اثر یا که بر آن هشته بود  
 میدهد اما بطریق بدش  
 گفت که گر گیرمش اندر بغل  
 این سرو این سینه و این ران او  
 گر بزخم بوسه بر آن جای پای  
 حیف بود دست بر این سبزه سود  
 این گره آنست که او بسته است  
 بسته او را بچه دل وا کنیم



آه چه غرقاب مهیب است عشق مهلکه پرز نهیب است عشق!  
غمزه خوبان دل شیران شکست - شیر دلست آنکه ازین غمزه رست

## ماده تاریخ فوت ایرج میرزا

### بقامه روح و ملك الشعراء بهار

|                             |                             |
|-----------------------------|-----------------------------|
| سکته کرد و مرد ایرج میرزا   | قلب ما افسرد ایرج میرزا     |
| بود مانند می صاف ظهور       | خالی از هر درد ایرج میرزا   |
| سعدی نو بود چون سعدی بدهر   | شعر نو آورد ایرج میرزا      |
| از دل یاران به اشعار لطیف   | زنك غم بستمرد ایرج میرزا    |
| دائماً در شادی یاران خویش   | خویش را آزد ایرج میرزا      |
| ایدریغا ک آنچه را آورده بود | رفت و با خود برد ایرج میرزا |
| گور کن فضل ادب را گل گرفت   | چون بگل بسپرد ایرج میرزا    |
| سکته کرد از پس پنجاه و پنج  | لحظه ای نشمرد ایرج میرزا    |
| مرد آسان لیک مشکل کرد کار   | بر بزرگ و خرد ایرج میرزا    |

گفت بهر سال تاریخش بهار

و ه چه راحت مرد ایرج میرزا ۱۴۴۴

اشعار ذیل را در انشمنه فرزانه روح و سعید دستگردی

در مرثیه روح ایرج میرزا سروده اند

فصل فروردین که گیرد هر گلی از خاک سر

رد سر در خاک تیره نو گل باغ هنر



درچنین موسم که شاخ است از شکوفه بار داد  
 گرد باد مرک کند از بن درخت بار و  
 از تگرگ مرک در فصل ثمر خیز بهار  
 بوستان فضل و دانش گشت مقطوع الثمر  
 رستم دبستان شعر (ایرج) قدرخان کلام  
 ناگهان درچاه گور افتاد از کید قدر  
 سوک گفتار است ای چشم سخن و خون بیار  
 مرک شعر است ای سخنگو چاک کن جامه بپیر  
 ای کف افسوس اهل معرفت بر کف بسای  
 رفت کف دستیار فضل و با روی هنر  
 رفت آن کز موی معنی حله زربفت بافت  
 ای زبان شعر تا مویت دمد شو مویه گر  
 انجمن گر تیره خاطر شد زغم نبودش گفت  
 کشت شمع انجمن را صرصر بیداد گر  
 در فراق روی گل ای بلبلان زند خوان  
 چغدوش باشید درویرانه زین پس نوحه گر  
 زیست در محنت سر ای خاک پنجاه و سه سال  
 برده پنجاه و سه سال اندر غم و محنت بسر  
 از زبان شکر ینش خلق را شیرین مذاق  
 در مذاق وی ز جور خلق زهر جان شکر  
 ای مهین استاد دانشور جلال ملک فضل  
 آفتاب معرفت دریای در کان کهر  
 گرچه از دل می رود هر کس برفت از دیده لیک  
 تو ز دیده در گذشتی و بدل کردی قمر  
 جاودان زنده است هر کس چون تو میرد نیک نام  
 نیک نام آنکس کزو ماند چو تو زیبا اثر

## زین جهان گرد در بهشت جاودان آرامست جاودان مانند آثار تو زنده نامت

زود صورت در نقاب‌خاک پنهان ساختی  
از جهان جسم جا در عالم جان ساختی  
خاطر روحانیان تدس را مجموع ساخت  
مجمع جسمیان از غم پریشان ساختی  
چون نبودی جغد و بلبل بودی از ویرانه ملک  
آشیان در گلشن آباد رضوان ساختی  
بود طبیعت چشمه آب حیات جاودان  
زان بظلمات لحد رخساره پنهان ساختی  
انجمن رام کام شیرین بود از گفتار تو  
تلخ کامش رفتی و از زهر هجران ساختی  
بودی از آب و هوای ری چو خاقانی ملول  
ساز و برک دوری ری دایم از آن ساختی  
ذی خراسان چند سالی بیش از این کردی سفر  
رشک فردوس برین ملک خراسان ساختی  
در خراسان جفای اهل ری نگذاشت نیز  
تا دگر ره از خراسان جا به تهران ساختی  
عاقبت بر زندگانی برگزیدی مرک را  
سختی گیتی چنین بر خویش آسان ساختی  
همنشین سعدی و فردوسی طوسی شدی  
رستی از غولان و خوش باحور و غلمان ساختی  
تا توی بودی خانه شعر و ادب آباد بود  
رفتی و این خانه از بنیاد ویران ساختی

ایخوش آنروزیکه از طوس آمدی در ملک ری  
 شام ما را روز چون خورشید تابان ساختی  
 ایخوشا آنشب که میدیدم بهدر انجمن  
 انجمن از شعر شیرین شکرستان ساختی  
 خرم آنساعت کز آهنگ سرود نغمه خویش  
 جان برقص آورده بودی عقل حیران ساختی  
 یاد از آندم کز شراب جامه نغمه و غزل  
 ذوق دانشمند را مست و غزلخون ساختی  
 عمرشادی سخت کوتاهست در گیتی از آن  
 شاد نا کرده بغم دلها گروگان ساختی  
 همچو ژاله صبحدم نشسته بر رخسار گل  
 جا تهی از تابش مهر فروزان ساختی  
 چون هلال یکشبه میجستمت با هر دو چشم  
 تا بدیدم ابرویت رخساره پنهان ساختی  
 شادمان تو - من بغم از هجرت ارزانی شدم  
 چون نظامی خوش در یغاسوی خاقانی شدم

### در وصف مرحوم ابرج هیوزا

|                       |                           |
|-----------------------|---------------------------|
| ریزد شکر از کلام ابرج | شد زنده سخن بنام ابرج     |
| فردوسی آخر الزمان بود | ایرج که ادیب نکته دان بود |
| خاقانی و وحشی و نظامی | چون سعدی و انوری و جامی   |
| بر رونق شاعری فزوده   | این شاعر نامی ستوده       |
| شد ختم بدو سخن سرائی  | در شعر رسید بر خدائی      |

# آرام گاه ابدی ابرج

یا ازین بعد بدنیا آئید  
 ایرجم ایرج شیرین سخنم  
 یکجهان عشق نهانست اینجا  
 مدفن عشق بود مدفن من  
 مرده وزنده من عاشق اوست  
 صرف عیش و طرب و مستی بود  
 بی شما صرف نکردم اوقات  
 شوق دیدار شما در من بود  
 باز در راه شما بنشستم  
 چشم من باز بدنبال شماست  
 بگذارید بخاکم قدمی  
 در دل خاک دلم شاد کنید

ای نکویان نه در این دنیا آئید  
 اینکه خفته است در این خاک منم  
 مدفن عشق جهان است اینجا  
 عاشقی بوده بدنیا فن من  
 هر کز او بیخوش و خوی نکوست  
 آنچه از مال جهان هستی بود  
 من همانم که در ایام حیات  
 تا مرا روح روان در تن بود  
 بعد چون رخت ز دنیا بستم  
 گر چه امروز بخاکم ما اوست  
 بنشینید بر این خاک دمی  
 گاهی از من بسخن یاد کنید